

جمال میر صادقی

ہراس (مجموعہ داستان)





تهران، خیابان فلسطین شمالی، شماره ۱۴۶، طبقه سوم: نشر تاریخ ایران (شرکت سهامی خاص)
تلفن: ۶۵۹۸۴۴

هراس (مجموعه داستان)

جمال میرصادقی

چاپ اول ۱۳۵۶

چاپ دوم، چاپ اول ناشر

تاریخ چاپ: بهار ۱۳۷۱

حروفچینی: زمانی

صفحه‌آرا: محمود عرفانپان

چاپ: چاپخانه کبری

صحافی: میننگ

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ و در اختیار نشر تاریخ ایران است

فهرست

صفحه	عنوان
۷.....	هراس.....
۱۵.....	در آغاز.....
۲۵.....	تاپ... تاپ
۲۱.....	سوختن.....
۲۷.....	پرواز درناها.....
۶۱.....	مرخصی.....
۷۳.....	دیگه مثل تختی نمیداد.....!
۹۷.....	باختم، باختی، بردند.....!
۱۰۹.....	خرچسونه.....

هراس

مرد سرش را از روی روزنامه برداشت و زیر لب غرید:
«همه اش کشت و کشتار، خبر دیگه ای نیست.»
با دلهره به پسر ریزه و کوچکی نگاه کرد که تاتی تاتی راه
می رفت. مادر جواتش خم شده بود و مواظب بود که نیفتد.
اتاق انتظار شلوغ بود. بچه های قد ونیم قد، از این اتاق به اتاق
دیگر می رفتند و می آمدند و مادرها و پدرهایشان را به دنبال خود
می کشاندند. مرد به بچه ها نگاه کرد که می خندیدند و گریه
می کردند. نگاهش برگشت و به عنوان درشت روزنامه خیره شد.
روزنامه را مچاله کرد و توی سطل آشغال انداخت.
دیوار نازکی، اتاق های انتظار را از هم جدا می کرد. به دیوارها،
کاغذ دیواری پرنقش و نگار قشنگی چسبانده بودند. در جدار دیوارک
دو اتاق، حوضچه ای کوچک و شیشه ای قرار داده بودند و ماهی های
کوچک و رنگ وارنگ توی آن می گشتند و بالا و پایین می رفتند.
مرد موهای نرم و لطیف دختر کوچکش را نوازش کرد. دخترک

تب دارویی حال روی صندلی چرمی کنار او نشسته بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد.

صدای زنگ تلفن توی اتاق پیچید. دختر جوانی که پشت میز نشسته بود، گوشی را برداشت:

«کلنیک کودکان، بفرمایین.»

مرد به صورت خسته‌اش نگاه کرد که با حوصله به تلفن گوش می‌داد، بعد صدای مهربانش را شنید:

«چیزی نیست خانم، تب و اسهال اپیدمی است. خیالتون برای بچه ناراحت نباشه. می‌خواین با دکتر هم صحبت کنین؟ گوشی را لطفاً نگه دارین.»

دخترش از جا بلند شد و به طرف عروسک بزرگ و قشنگی که روی طاقچه پشت جعبه آینه‌ای بود، رفت. پسرک کوچک، جلو حوضچه ماهی‌ها ایستاده بود و مادرش ماهی‌ها را نشانش می‌داد. دختر برگشت و به آن‌ها نگاه کرد و به طرف حوضچه رفت. پسرک دوباره راه افتاد و مادرش را همراه خود به اتاق دیگر برد.

دخترش او را صدا زد:

«بابا، بابا، بیا این ماهی سیاه‌رو بین، چقده بزرگه.»

دختر جوان، به تلفن دیگری جواب داد و اسمی را صدا زد. زن جوانی با بچه شیرخوارش از روی صندلی کنار او بلند شد و به اتاق دکتر رفت.

دخترش دوباره او را صدا کرد:

«بیا. بین بابا، چقده بزرگه.»

مرد از جا بلند شد و جلو حوضچه ایستاد. ماهی سیاه را دید که

طول حوضچه را به سرعت می رود و چرخ می زند و برمی گردد. ماهی های کوچک از سر راه او فرار می کردند و میان گیاه های آبی فرو می رفتند و از طرف دیگر حوضچه بیرون می آمدند. گیاه های آبی سرسبز، با موج آرام آب می جنبیدند. در میان آن ها صدف مصنوعی سفیدی بود که دهانش را باز می کرد و حباب آبی از دهانش بیرون می داد. حباب چرخ زنان به سطح آب می آمد و محو می شد.

در گوشه ای، کشتی شکسته ای روی شن های شفاف کف حوضچه افتاده بود. ماهی های کوچک از میان پنجره ها و درهای آن داخل و خارج می شدند. ماهی ها، قرمز و سفید و سیاه، با دم ها و بال های شفاف و درخشان و اندام های پولکی براق، میان گیاه های آبی می گشتند و بالا و پایین شنا می کردند. حلزون های کوچک روی شن های رنگارنگ حوضچه وول می خوردند و توی هم می لولیدند.

مرد به ماهی قرمز کوچکی نگاه کرد که با شکم برآمده قرمز و چشم های برجسته و سیاه درخشان و دم چتری سفید و سرخ روشن، مثل پروانه ای از پنجره کشتی بیرون آمد و با حرکاتی آرام و بانشاط میان گیاه ها گشت، شنا کنان بالا آمد و زیر تکه نور منعکس شده در سطح آب بی حرکت ایستاد و دهان کوچکش را باز و بسته کرد. چراغ برق بی حباب سقف، نور زرد ماتی به اطراف اتاق می پراکند.

مرد به طرف پنجره رفت. بیرون تاریک شده بود و دانه های ریز پرف، روی جام پنجره می لغزید و پایین می رفت. دخترش دنبال او آمد:

«بیا بابا، بیا بین ماهی سیاه...»

دست او را گرفت و دوباره جلو حوضچه برد. هیجان زده و

ترسیده گفت:

«ماهی سیاهه می خواد ماهی قرمز رو بخوره، ببین،
اوناهاش...»

مرد ماهی سیاه را دید که به سرعت خودش را به ماهی قرمز رساند و پوزه اش را در شکم او فرو کرد و به سرعت برگشت. لرزشی تند به تن ماهی کوچک افتاد. با حرکات سریع و شتابزده ای خودش را به زیر آب کشید.

مرد گفت: «نه بابا جون، نمی خواد اونو بخوره، دارن با هم بازی می کنن.»

دختر جوان قلفن را برداشت:

«چیزی نیست خانم، تب و اسهال اپیدمی است. می خواین با دکتر صحبت کنین؟»

خندید و دنبال صحبتش را با خانم کنار دستیش گرفت:

«... برای بچه های دکتر ماهی های سیاه کوچولو آورده بود، همه شون مردن جز یکی که انداختمش تو آکواریوم.»

مرد به حوضچه خیره شد. ماهی سیاه دوباره برگشته بود و با حرکاتی سریع حوضچه را دور می زد. ماهی ها از سر راه او فرار می کردند و میان بوته ها فرو می رفتند. ماهی قرمز گوشه حوضچه پناه برده بود که ماهی سیاه خود را به او رساند و چتر قشنگ دمش را از هم شکافت و با پوزه ای که می جنبید، از او دور شد. ماهی قرمز لرزید و سراسیمه به طرف گیاه ها می رفت که ماهی سیاه دوباره از پشت به او رسید.

ذره های براق دم، به سطح آب آمد. ماهی قرمز با حرکاتی سست

و کند، خودش را به طرف کشتی می‌کشد و تکه - پاره‌های از هم پاشیده دمش به دنبال او می‌آید. ماهی‌های دیگر، در گوشه و کنار حوضچه و میان گیاه‌ها آرام می‌گشتند و دهان کوچک خود را باز و بسته می‌کردند. صدف سفید، همانطور حباب‌های درشت خود را به سطح آب می‌فرستاد.

لرزشی بر اعصاب مرد دوید. دخترش جیغ کشید:

«آخ بابا... آخ... چشمشو کند.»

ماهی سیاه دور شده بود و پوزه‌اش تکان می‌خورد. جای چشم کوچک و درخشان ماهی قرمز، حفره سفیدی باز شده بود. ماهی قرمز، نیمه‌جان به دور خود گشت و لرزید و موج او را به سطح آب آورد.

مرد به سرعت خم شد و دخترش را بغل کرد:

«نه بابا جون، نه. ماهی قرمز چشمش بسته.»

چشم‌های دخترش پر از اشک شده بود. مرد به طرف پنجره آمد. صورت دخترش از تب می‌سوخت. سرش را برگردانده بود و همانطور به حوضچه خیره شده بود. مرد سر او را به آرامی برگرداند:

«بین بابا، بین دوباره داره برف میاد.»

چراغ همانطور به پایین نور می‌ریخت. شمع مات زردش، در فضا مثل مایعی منجمد شده بود و اعصاب مرد را آزار می‌داد. پسرک کوچک تاتی تاتی کنان از کنار او گذشت. پیرمردی پشت سر او غرغر کرد و از جا بلند شد و روزنامه‌اش را توی سطل آشغال انداخت.

در آغاز...

زن می‌اندیشید که مرد شخصیت ممتازی دارد. داستان‌هایی از او خوانده بود که خوشش آمده بود و با دوستش درباره آن‌ها صحبت کرده بود. دوستش گفته بود:

«همدوره ماست، نمی‌دانستی.»

روزی توی راهرو دانشکده قدم می‌زدند که دوستش گفت:

«بیا با او آشنا شو.»

مرد، روی سکو نشسته بود. بیست و هشت - نه سالی داشت. قیافه اش خسته و گرفته بود. زن به یاد آورد که او را چند بار گوشه و کنار دانشکده دیده، تنها یا میان دوستانش، و همیشه با همین قیافه خسته و ملال‌زده.

روی سکو کنار او نشستند. دوستش گفت که از داستان آخری او بیشتر خوشش آمده. زن گفت داستان‌های او را خوانده و از همه آن‌ها خوشش آمده. مرد به زن نگاه کرد. لبخند بیرنگی روی لب‌هایش نشست. سر صحبتش باز شد. صدای تیز و عصبی بلندی

داشت. از سر کلاس زیبایی شناسی بیرون آمده بود و استاد زیبایی شناسی را مسخره می‌کرد.

از روی سکو بلند شدند. از راهرو دانشکده بیرون آمدند. صحبت مرد با دوستش گل انداخته بود. زن ساکت بود و به او نگاه می‌کرد. در جست و جوی آن چیزی بود که در خیالش می‌دید: آن شخصیت ممتاز و استثنایی. مرد با حرارت حرف می‌زد و دست‌هایش را تکان می‌داد. زن همراه آن‌ها زیر درخت‌ها می‌رفت و به مرد نگاه می‌کرد. از حرکات تند و صدای بلند و لحن بی‌پروا و گستاخ او خوشش می‌آمد؛ همانطور که از داستان‌های او خوشش آمده بود، اما آن شخصیت استثنایی را در او پیدا نمی‌کرد.

از مرد جدا شدند. دوستش مرد را تحسین می‌کرد. چشم‌های زن می‌درخشید و همچنان ساکت بود.

چند روز بعد، دوباره او را دید. یکه خورد. مرد در برابر او دستپاچه شده بود. صحبت‌هایش آشفته بود. زن حرفی نداشت با او بزند. پا به پا می‌کرد که از او خداحافظی کند. زیر درخت‌ها، در کنار هم قدم می‌زدند. حرف‌های آشفته مرد، تکه تکه ترکیبی ساخت و مثل پاره‌های داستانی به هم پیوست و در مجموع چیزی را خلق کرد که توجه زن را برانگیخت. حس کرد دلش می‌خواهد با مرد بماند.

وقتی می‌خواست از او جدا شود، مرد او را به تئاتری دعوت کرد. زن به هیجان آمد. دعوت او را برای هفته بعد پذیرفت. وقتی به خانه برگشت، روی تخت اتاقش خوابید و خودش را به هیجان شیرینی سپرد که قلبش را گرفته بود. خود را می‌دید که کنار او نشسته است و به حرف‌هایش گوش می‌دهد، حرف‌های شلوغ و

آشفته‌ای که مثل سوسوهای، تاریکی دوروبر خود را کنار می‌زد و چراغی می‌شد.

زن در فکر، مرد را برابر مردهای دیگر می‌گذاشت. تا آن زمان، بارها با همدوره‌ای‌هایش به سینما و تئاتر رفته بود اما هرگز به چنین حالت هیجان‌زده‌ای نیفتاده بود. در جست و جوی چیزی بود که مرد را از دیگران جدا می‌کرد. قیافهٔ مرد جلو چشم‌هایش می‌آمد، چه قیافهٔ مردانه‌ای داشت، مثل برادری می‌توانست تکیه‌گاه او باشد، مثل برادری با او همه جا برود و به حرف‌هایش گوش بدهد و حرف‌هایش را به او بزند.

در تالار نمایش، رفتار مرد او را آشفته کرد. مرد توجهی به نمایش نداشت، با چشم‌های مشتاق و براق به صورت او خیره می‌ماند. نگاه‌هایش، زن را دستپاچه می‌کرد، مثل این بود که همه به او نگاه می‌کنند. نمی‌توانست راحت بنشیند و نمایش را تماشا کند.

وقتی نمایش تمام شد، بیرون آمدند. مرد ساکت بود. در خیابان خلوتی، خود را به او نزدیک کرد. مهتاب بود. سایه درخت‌ها، تاریک و روشن، حلقه در حلقه و در هم پیچیده به کف خیابان نقش انداخته بود.

زن گیج شده بود. اشتیاق و شور گرمی مرد که با او و نزدیک به او می‌آمد و رفتار هیجان‌زده‌اش، زن را برانگیخته بود. لرزان و پریشان روی سکوی خانه‌ای نشست و چشم‌هایش را بست. صدای کوبیدن قلبش را در گوش‌هایش شنید. مرد کنار او تنگ نشست. صدای پای می‌آمد. زن سراسیمه از جا پرید. مرد هم از جا بلند شد و در کنار او به راه افتاد. چند نفر از کنار آن‌ها گذشتند و

به آنها نگاه کردند. زن خجالت کشید و به آرامی خود را از مرد دور کرد.

ته خیابان به فضای بازی رسیدند که بناهای نیمه کاره‌ای در میان آن به چشم می‌خورد. ماه بالا آمده بود و مهتاب راهشان را روشن کرده بود.

مرد کنار ساختمانی ایستاد. با گستاخی او را پشت دیواری کشید و سخت به او چسبید. زن هراسان خود را از بغل او بیرون کشید. دل‌زده و آشفته خود را به خیابان رساند. مرد، ساکت دنبال او آمد. در خیال زن، قصر باشکوهی که ساخته شده بود، فرومی‌ریخت و گرد و غباری که از آن بلند می‌شد، چشم‌هایش را تاریک می‌کرد. با قدم‌های تند خود را به سر خیابان رساند و سوار تاکسی شد. بی‌خداحافظی مرد را در خیابان گذاشت و رفت.

چند روز بعد، مرد را دوباره دید. مرد با قیافه‌ای خوشحال پیش آمد. زن جواب سلام او را به سردی داد. از دانشکده بیرون آمدند. زن یکپارچه سنگ و سرد بود. حرف‌ها و شوخی‌های مرد را می‌شنید و ساکت بود. مرد از کوره دررفت و داد زد:

«اگر نمی‌خواستمت...»

زن به تندی حرف او را برید:

«من نمی‌خواهم...»

صدایش لرزید و برید. با خشونت خود را کنار کشید و راه افتاد. چند قدمی که رفت، برگشت. مرد زیر درختی ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. قیافه‌اش خسته و گرفته بود. یاد آن روزها افتاد که او را تنها در گوشه و کنار دانشکده دیده بود با همین قیافه دلتنگ. اندام

بلند و لاغرش میان سایه‌های درخت ایستاده بود، مثل این بود که عکاسی دوره‌گرد عکسی فوری از او گرفته بود.

زن بی اختیار خندید و انگشت‌ها را جلو چشم‌هایش حلقه کرد:
 «آقا لبخند بزنید، لبخند بزنید.»

روزهای بعد مرد از او فاصله می‌گرفت و با فاصله در کنار او می‌آمد و با فاصله در کنار او می‌نشست و با چشم‌های مشتاق به او نگاه می‌کرد. نگاهش همراه زن بود، به زن بود، هر جا می‌رفتند، هر جا می‌نشستند، او را ره‌انمی‌کرد. زن گیج شده بود، نگاه مرد مثل آبشار گرم روی او می‌ریخت.

روزی از صبح راه افتادند و با هم به کوه رفتند. زن غذایی پخته بود و با خود آورده بود. می‌خندید و سر حال بود. مرد دیگر به او نگاه نمی‌کرد. از زن فاصله گرفته بود. عصبی و گرفته بود و حرفی نمی‌زد. زن صدای قلب خود را در گوش‌هایش می‌شنید. دلش برای نگاه‌های مشتاق او تنگ شده بود. دستش را گرفت و دوید. با خنده و سروصدا از پستی و بلندی‌های کوه بالا رفتند.

کوه خلوت بود و آسمان یکپارچه صاف و آبی. صدای شرشر آب که در رودخانه پایین دره می‌رفت، در فضا افتاده بود. برگ‌های انبوه و سبز درخت‌ها، آفتاب را مثل صدها قناری روی خود نشانده بود. خورشید بالا می‌آمد، همه چیز تلالو یک جام بلور را داشت. چشم‌های زن به این جام خیره شد. از خوشحالی جیغ کشید و دوید و مرد را به دنبال خود کشاند.

از دره پایین رفتند. زیر سایه درختی کنار رودخانه نشستند. زن از برگ‌های درخت سفره‌ای درست کرد. با هم غذا خوردند. مرد

پرنده کوچک قشنگ را به زن نشان داد که روی سنگ‌ها، میان رودخانه نشسته بود و دم سبز و قرمز را می‌جنباند و از روی سنگی به سنگ دیگر می‌پرید. ناگاه خودش را میان جریان آب انداخت. همراه آب غلتید و سرش را از میان آب بیرون آورد و تکان داد. دوباره روی سنگ پرید.

زن روی سبزه‌ها دراز کشید و به خوابی سبک و شیرین فرو رفت. وقتی بیدار شد، سرش روی زانوی مرد بود. رنگ آفتاب پریده بود. باد درخت‌ها را تکان می‌داد. از دامنه کوه مقابل آن‌ها، گوسفندها پایین می‌آمدند. صدای شرشر آب بلندتر شده بود.

زن چند بار هیجان‌زده شد اما هر بار در اوج جوشش خورش، خود را کنار کشید. آفتاب که پرید، خود را نرم نرم کنار کشید و از جا بلند شد. از میان درخت‌ها بیرون آمدند. از شیب ملایم کوه سرازیر شدند. آفتاب پشت کوه فرو می‌رفت. زن شتاب داشت که زودتر به پایین کوه برسد. خاک و سنگ زیر پایش می‌لغزید. پایش از سنگی به سنگ دیگر می‌پرید. نگاه مرد مشتاق و بیقرار بود و ترس ناشناخته‌ای به دلش می‌ریخت. می‌خواست از خلوتی کوه فرار کند و پیش از تاریکی خود را به میدانگاهی شلوغ پایین کوه برساند. پیش چشم‌هایش، پرنده کوچک قشنگ را می‌دید که از سنگی به سنگ دیگر می‌پرید و خودش را با اشتیاق در جریان آب می‌انداخت.

وقتی زیرپای خود، میدانگاهی را دید، احساس آرامش کرد. چراغ‌های میدان روشن شده بود. کنار جوی آبی که زیر سیم‌های خاردار باغی می‌رفت، نشست. صورت گرم و هیجان‌زده خود را

شست. سایه مرد را بر سر خود می دید. دلش سخت می طپید. مرد دست او را گرفت و از میان سیم های خاردار گذشت و توی باغ رفت. هوای خنک و لذت دهنده، صدای وزش آرام باد، زمزمه درخت ها، صدای آب. زن چشم هایش را بست.

هوا تاریک شده بود. پرنده ای میان درخت ها می خواند. صدای جیرجیرک ها فضا را برداشته بود. زن از فراز شانه مرد، حلقه روشن ماه را می دید. آسمان ژرف و گسترده بالای سر او پر از ستاره بود. بوی سبزه های زیر تنش را می شنید. به صدای آواز پرنده گوش می داد. سنگینی مطبوع مرد را روی تن خود حس می کرد. در شور و جذبه به ستاره ها خیره شده بود.

صدای گفت و گویی از ته باغ بلند شد. زن لرزید. تقلا کرد و خود را از آغوش مرد بیرون کشید. به طرف سیم های خاردار دوید. مرد از جایش تکان نخورد. زن برآشفته به طرف مرد برگشت. چشم هایش می درخشید. می لرزید. با صدای شکسته ای گفت:

«می خواهی همه مرا ببینند؟»

اندام نیم برهنه اش را پوشاند. به درختی تکیه داد و به گریه افتاد.

مرد برگشت و به اطراف خود نگاه کرد. دست زن را گرفت و بوسید. از باغ بیرون آمدند.

راه با سرایشب تندی پایین می رفت و دور خانه کاهگلی کوچکی می گشت و به میدانگاهی می رسید. مرد کنار خانه کاهگلی برگشت و به سایه عظیم کوه نگاه کرد.

زن دید که مرد خود را از او جدا کرد و مثل جادو شده ها به

طرف کوه رفت، انگار می‌خواهد او را رها کند و دوباره به کوه برگردد، مثل این بود که کوه او را صدا زده بود.

مرد از تخته سنگی بالا رفت و درپناه کوه ایستاد. کوه سر بلند و شکوهمند درپهنای زمین، تنها نشسته بود و سر به آسمان کشیده بود.

زن به او نگاه کرد که در زمینه کوه محو شده بود و یک لحظه به نظرش رسید که مرد رفته و او را تنها گذاشته. زمزمه حزن‌آلود آبی که به باغ می‌رفت، در گوش‌هایش نشست.

زن به طرف مرد رفت، مرد همانطور به کوه خیره شده و بی‌حرکت مانده بود؛ زن دست او را گرفت و پایین کشید. مرد برگشت و به او نگاه کرد و از تخته سنگ پایین آمد. زن خود را به او چسبانده. مرد همراه او راه افتاد. خانه کاهگلی را دور زدند و به میدانگاهی رسیدند. مرد دستش را دور شانه زن انداخت و به پنجره بسته اتاق خانه‌ها نگاه کرد و گفت:

«دیگر کسی تو را نمی‌بیند، پنجره اتاقمان را می‌بندیم.»

تاپ... تاپ

مرد که از گرما کلافه شده بود، توی صندلی راحتی خود وول می خورد و با عصبانیت به پسر کوچکش نگاه می کرد. پسرک سوار سه چرخه اش از این طرف به آن طرف حیاط کوچک می رفت و با صداهایی که از دهانش بیرون می آورد و صدای زوزه سه چرخه کهنه، حیاط را پر کرده بود.

شب تاریکی بود، آسمان گرفته و هوا گرم و دم کرده. مرد یکریز عرق می ریخت، اندام گوشت آلود و بی حالش را روی صندلی جا به جا می کرد و با افکار آشفته اش کلنجار می رفت:

«... پدر سوخته ده ساعت از اضافه کار منو کم کرده، بهش نشون می دهم. دی دی... وقتی دیگه حاضر نشدم تو اداره بمونم، غین غین دی دی... اونوقت می فهمه یه من ماست چقدر کره داره. دی یی غی غی غین...»

مرد سرش را بلند کرد:

«بچه اینقدر سرو صدا نکن، گوشمو کر کردی.»

پسرک سه چرخه اش را نگه داشت و به او نگاه کرد، بعد دوباره سه چرخه را به راه انداخت. زنش توی آشپزخانه ظرف می شست. سروصدای ظرف ها بلند بود. مرد غرید:

«مرده شور این زندگی رو ببره. بعد از هشت— نه ساعت کار دلت خوشه میای خونوات نفسی تازه کنی، آخه بگم زن، خدا چیکارت کنه، نمی شه این ظرف ها رو فردا بشوری؟»
صدای فلزی و گوشخراش سه چرخه دوباره فضای حیاط را برداشته بود. مرد داد زد:

«بچه مگه به تو نیسم، بسه دیگه. بیا پرو کپه مرگتو بذار. اینقدر سروصدا راه ننداز.»

زنش از توی آشپزخانه صدا داد:

«چرا اینقدر داد می زنی؟ بچه رو که زورکی نمی شه خوابوند. هر وقت خسته بشه، می ره خودش می خوابه. چیکارش داری؟»
مرد صدایش را بلند کرد:

«آخه مسلمون من بدبخت هم باید به نفسی بکشم. روز به این درازی رو که ازش نگرفتن. این بچه به دقه آروم و قرار نداره.»
زنش با دست های خیس و آستین های بالا زده توی ایوان آمد:
«پس من چی بگم آ... آ... قا که از صبح تا غروب باهاش سروکله می زنم. آ... قا طاقت به دو ساعتشون ندارن.»

مرد روی صندلی جنیید:

«عزیزجون، آخه تو که اداره نداری. خبر نداری تو این هشت— نه ساعت چه پدری از آدم درمیاد. دیگه اعصاب برای آدم نمی مونه. اونوقت دلم خوشه که میام خونه...»

زنش حرف او را برید:

«خبه خبه باز اداره شوبه رخ من می‌کشه، آخه نه اینه که من صبح تا شوم می‌خورم و می‌خوابم و تنه گنده می‌کنم. چی بگم؟ صبح تا شوم تو این خونه وامونده سگ دو می‌زنم و صدام درنمیاد، اونوقت آ... آ... قا دوغورت و نیمش هم باقیه. یه کاره هی اداره شوبه رخ من می‌کشه: تو... که... اداره ندا... ری. هه. هه. مگه شماها تو اداره چیکار می‌کنین؟ کوه می‌کنین، ها؟»

مرد با صدای فرو خورده‌ای گفت:

«عزیزجون، من کی گفتم تو تنه گنده می‌کنی، از خودت حرف درمیاری؟ گفتم وقتی میام خونه، دلم می‌خواد سروصدا نباشه تا به ذره استراحت کنم.»

بچه حیاط را با سروصدا روی سرش گذاشته بود. مرد برگشت و آهسته گفت:

«بچه جون، تو مگه حرف سرت نمی‌شه؟ اینقدر صدای این آهن پاره رو درنیار.»

پسرک بی توجه به او همانطور پا می‌زد و صدای زنگدار و فلزی سه چرخه را بلند می‌کرد. از جلو ایوان می‌رفت و برمی‌گشت و با دهان صدای «دی دی و غی غین» درمی‌آورد. مرد از جا دررفت و داد زد:

«به توام کره بز. مگه نمی‌گم سه؟ همینجور این لعنتی رو ببر و بیار... ببر و بیار...»

زنش گفت: «سیروس جون، بابا خسته است بازی دیگه سه مامان. بیا بخواب مامان جون، فردا دوباره بازی کن.»

بچه سه چرخه را نگه داشت و صدای گریه آلودش بلند شد:

«من نمی‌خوام بخوابم، من می‌خوام بازی کنم.»
 زن گفت: «پس مامان جون، یه بازی دیگه بکن. سه‌چرخه
 سواری رو بذار برای فردا، خب...»

پسرک شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره سه‌چرخه را به
 حرکت درآورد. مرد داد زد:

«می‌خوای پیام پایین حسابی خدمتت برسم، یا الله از سه‌چرخه
 بیا پایین و گرنه...»

زن از پله‌های ایوان پایین رفت:

«مامان جون می‌بینی بابا خسته است، عصبانیش نکن دیگه،
 پسر خوبی باش، خب...»

پسرک را از روی سه‌چرخه بلند کرد. پسرک بغض کرد و
 گوشه حیاط ایستاد. مرد خودش را توی صندلی جا به جا کرد و با
 پشت بازوی برهنه‌اش، عرق صورتش را پاک کرد:

«لامسب جهنمه، دارم می‌پزم.»

زن گفت: «پاشویه مشت آب بزن صورتت، یه کمی خنک
 بشی.»

مرد، سنگین از جا بلند شد و تلوتلوخوران به دستشویی رفت.
 توی دستشویی سرش را زیر شیر آب گرفت و غرغر کرد:

«مرده شور این زندگی رو بیره. هشت - نه ساعت جون بکن.
 اونوقت دلت خوشه میبای خونوات یه ذره استراحت کنی
 پوف ف ف.»

آروغی زد:

«لامسب آش رشته نبود، یه مشت لوبیا و خمیر نپخته. تازه

کشک هم کم بهش زدم. مته به تیکه سنگ ته دلم چسبیده.»
دوباره آروغ زد. با سرو صورت خیس، سنگین و کرخت به ایوان برگشت و روی صندلی راحتی افتاد. پسرش توپی را برداشته بود و به دیوار می زد و می گرفت. سروصدای ظرف های آشپزخانه دوباره بلند شده بود. پلک های سنگین مرد پایین آمد. چشم هایش را بست.

«... به خدا حالیش می کنم. این دفعه که بگه بچه ها بمونین کار کنین، می گم من که نیسم آقای رئیس. می گم آقای رئیس من وظایف دیگه ای هم دارم و به زن و بچه ام هم باید برسم، تاپ... معذورم. مگه آدم چقدر جون داره، تاپ تاپ... چقدر می تونه کار کنه، تاپ... فردا که افتادم و مریض شدم، تاپ تاپ... باید چند برابر پول اضافه کارمو، تاپ... خرج حکیم و دوا بکنم، تاپ تاپ...»

دادش بلند شد:

«بچه تو که منو کشتی تاپ تاپ... اینقدر این لامبونزن به دیوار، همه گچ های دیوارو ریختی، اصلاً چرا کپه مرگتو نمی ذاری، نصف شبه، عشرت... عشرت تورو خدا بیا اینوببر بخوابون، من که مردم...»

زن توی ایوان آمد:

«باز دیگه چته، چرا همش داد می زنی؟ آخه این درو همسایه ها به ما چی می گن؟»

مرد صدایش را بلند کرد:

«گور پدر همه شون، آخه من که بیچاره شدم، مُردم. تو این

خونه به دقه راحتی ندارم. پدر سوخته کره خر مگه به تونیسیم، اینقدر
این لعنتی رو نزن به دیوار... نزن به دیوار...»

از جا بلند شد و با عصبانیت از پله ها پایین رفت:

«بدش به من تخم سگ... بدش به من، یا الله.»

توپ را از دست پسرک گرفت و به گوشه‌ای پرت کرد. دست
او را گرفت و کشید و داد زد:

«بیا برو بخواب حرومزاده پدر سگ. آخه چقدر باید از دست تو
عذاب بکشم، یا الله.»

صدای جیغ و گریه پسرک بلند شد. زن از پله ها پایین دوید و
جیغ کشید:

«ولش کن، دست بچه موشکستی، ولش کن.»

جیغ و زوزه پسرک بلندتر شد. مرد دست پسرک را ول کرد.
بچه با صدای بلند گریه می‌کرد.

زن تهدیدکنان دست‌هایش را تکان داد:

«خشن، بیرحم، قلتشن...»

پسرک را بغل کرد:

«مامان جونم، قربونت برم، گریه نکن، بابات شمره.»

صورتش را برگرداند و سر مرد داد زد:

«ناراحتی هاتو میاری خونه؟ دق دلی هاتو سر ما خالی می‌کنی؟

هر وقت ناراحتی، نیا خونه، میای خونه چه کنی مرد؟ داشتی بچه مو
می‌کشتی. خدا جون، به ذره رحم تو دل این مرد نیست، نیا خونه،
نیا... نیا.»

مرد گفت: «چه خبرته، چرا داد می‌زنی؟ مگه من چیکارش

کردم؟ دستشو گرفتم بیارمش بالا بره بخوابه. بین چه عری می زنه،
صداتو بیر کوفتی.»

زن پسرک را نوازش کرد:

«مامان جون، گریه نکن، بسه دیگه.»

مرد داد زد:

«ببرش تو اتاق، توله سگ انگار سوزن به تنش فرو کردن.

عرعرع. زغنبوت.»

زن پسرک را به اتاق برد. صدای گریه پسرک همانطور بلند بود.

مرد دوباره توی صندلیش فرو رفت و غرید:

«آخه اینم شد زندگی، مرده شور شو بیره. خدا جون دلت خوشه

میای خونوات استراحت کنی، عجب استراحتی...»

صدای گریه بچه کم کم خاموش می شد.

«بچه نگو، بگو زلزله. بگو آفت جون. خوش به حال اون‌هایی

که بچه ندارن.»

عرق پیشانی خود را پاک کرد:

«عجب گرمه لامسب، جهنم شده. تازه اول تابستونه.»

دوباره عرق‌هایش را پاک کرد. صدای پای زنش را شنید. که

آهسته از اتاق به آشپزخانه رفت. آسمان یکپارچه ابری شده بود و

تاریکی غلیظ‌تر. مرد به شاخه‌های درخت همسایه نگاه کرد که

بی حرکت بودند، اندام گنده‌اش را روی صندلی جا به جا کرد.

صدای پای زنش را دوباره شنید و آهسته صدا زد:

«عشرت.»

جوابی نیامد.

«عشرت... عشرت خانم.»

صدای زنش از توی اتاق گفت:

«فرمایش.»

«یه دقه بیا.»

سرزنش از توی اتاق بیرون آمد. قیافه اش عبوس بود.

«یه دقه بیا اینجا. کارت دارم.»

سرزنش دوباره توی اتاق رفت. مرد باز آهسته صدایش زد:

«عشرت، می‌گم بیا. یه کاری باهات دارم.»

زنش توی ایوان آمد.

«چیکارم داری؟»

«تورو خدا، این قیافه رو نگیر، انگار می‌خواد فلوس بخوره. یه

صندلی بیار بشین، دل آدم می‌گیره والله. مگه طاقت آدم چقدره،

ها؟»

صدایش را مهربان‌تر کرد:

«می‌خوام بگم اگه بچه توست، بچه من هم هست. دلم میاد

یه مو از سرش کم بشه، ها؟»

«داشتی می‌کشیش.»

«من؟ من اونو می‌کشتم؟ چرا چرند می‌گی؟ من فقط دستشو

گرفتم بیارمش بالا، بره بخوابه. دیدی چه عرعرری راه انداخت؟ بچه

خوب نیست اینقدر لوس بار بیاد. به خدا خیلی جلو خودمو گرفتم

نزنمش.»

«تازه جلو خودتو گرفتی آ... قا؟ چیکار می‌خوای بکنی

دیگه؟ کاش یه نیگاهی به خودت توآینه می‌انداختی، رنگت مه

مرکب سیاه شده بود.»

مرد گفت: «نه بابا، اینطورهام نبود، یه کمی از جا دررفتم. این اداره کوفتی دیگه برای آدم اعصاب نمی‌ذاره. نمی‌دونی چه اداره‌گندیه. از صبح که می‌ری باید جواب غرولندهای ارباب رجوع رو بدی تا عصر که از پشت میزت بلند می‌شی. یه صندلی بیار بشین، تورو جون مادرت، این قیافه رو نگیر. آدم دلش می‌گیره.»

زن یک صندلی آورد و روبه‌روی مرد نشست:

«آخه این طفل معصوم چیکار به کار تو داشت؟ برای خودش داشت بازی می‌کرد، دیدی چه داد و فریادی راه انداختی؟»

مرد عرق‌های صورتش را پاک کرد:

«دیگه حرفشونزن، آدم که از فولاد ساخته نشده که، یه دفعه اختیار از دستش درمی‌ره دیگه. می‌دونی عشرت، امروز احمد اون شربت‌بی که بهت گفتم زنش درست می‌کنه، آورده بود اداره، آب زد و یه لیوان به همه داد. نمی‌دونی چه شربت معرکه‌ای بود، ماه.»

زن گفت: «درست کردنش کاری نداره که.»

«بچه‌ها خیلی تعریفشو کردن، به همه چسبید.»

«می‌خوای الآن برات درست کنم، کار نیم‌ساعته.»

مرد ذوق‌زده گفت:

«الآن، الآن درست کنی، می‌تونم؟»

«چرا نمی‌تونم، آب خوردنه.»

از روی صندلی بلند شد:

«شرط باشه بهتر از اون درست کنم. آخه من هم از فریده

دستورشو گرفتم.»

با قدم‌های بلند از ایوان به آشپزخانه رفت.
مرد دانه‌های عرق را از صورت خود گرفت و دوباره توی
صندلی فرو رفت و با خشنودی به سروصداهایی که از توی آشپزخانه
بلند شده بود، گوش داد. احساس خوشی کرد. به نظرش رسید که
نسیم خنکی می‌وزد و صورتش را نوازش می‌دهد. به درخت خانه
همسایه نگاه کرد، انگار شاخه‌های درخت هم می‌جنبند. چشم‌هایش
را بست و پاهایش را دراز کرد:

«... می‌گم به جان تنها بچه‌ام که از جان خودم بیشتر دوستش
دارم، تصمیم گرفته بودم که دیگه اضافه کاری نکنم اما حالا که شما
امر می‌فرمایین، چشم قربان... نه بابا آدم بدجنسی نیست، نباید
بیخودی اونو با خودم چپ بندازم. قسط ماشین یه ماهه عقب افتاده.
عشرت کفش و لباس می‌خواد و خودم یه دست کت و شلوار لامسب
هرچه آدم از این طرف درمی‌آره، از اون طرف خرج می‌شه. قیمت
همه چیز دوسه برابر شده. احمد راست می‌گه هرچه به آدم می‌دن از
گلوبون می‌کشن بیرون. برای همینه که آدم همیشه محتاجشونه و دست
گدایش درازه...»

عرق‌هایش را پاک کرد:

«همینجور دارم عرق می‌ریزم لا کردار. اصلاً طاقت گرمارو

ندارم.»

صدای زنش، او را از جا پراند:

«نیم ساعت شد؟»

مرد برگشت. غافلگیر شده بود. زنش سینی به دست جلو آمد و

سینی را روی میز گذاشت:

«بخور بین خوب شده؟»

مرد روی صندلی راست نشست:

«عجب، به این زودی حاضر شد، بابا ای والله.»

لیوان شربت را از توی سینی برداشت. تکه‌های یخ توی آن شناور بود. مرد قاشق را گرداند و از سر آن چشید کمی ترش مزه شده بود. زن پرسید:

«چطوره؟»

«عالیه. دست شما درد نکته عشرت خانم.»

جرعه‌ای نوشید:

«عجب می چسبه لامسب. چرا خودت نمی خوری عزیزجون؟»

زن لیوان دیگر را پر کرد:

«اینقدر درست کردم که بتونی فردا یه شیشه با خودت ببری

اداره.»

از سر لیوان خورد. زیر نور چراغ به رنگ عسلی آن نگاه کرد:

«اگه سیروس بیدار بود، حالا بچه‌ام از این شربت می خورد،

طفل معصوم...»

قاشق را توی لیوان گرداند و اضافه کرد:

«طفلكم با چه وضع و حالی به خواب رفت. وقتی یادم میاد،

دلم کلب می شه.»

دوباره جرعه‌ای نوشید:

«ما بشینیم اینجا و شربت بخوریم و اون حیوونکی با چشم‌های

گریون بخوابه، دل تو از سنگه به خدا.»

لیوان شربت را روی میز گذاشت:

«نمی دونی با چه حالی خوابش برد، چه حالی...»
دانه اشکی به صورتش غلتید:

«به دلم نمی چسبه، من بخورم و طفلكم...»
مرد لیوان خود را با سروصدا سر کشید:

«بابا، این که غصه نداره. بیدارش کن، شربتشو بخوره و دوباره
بخوابه.»

زن با خوشحالی گفت:

«راست می گوی ها، طفل معصوم نباید با چشم گریون بخوابه.»
از روی صندلی بلند شد و توی اتاق رفت و با پسرک خواب آلود
برگشت. او را روی صندلی نشاند و لیوان نیم خورده خود را به
دستش داد:

«بخور بامانم، شربته. مامان برات درست کرده، بخور جیگرت
حال بیاد.»

از جا بلند شد:

«من می رم بقیه ظرف ها رو بشورم و راحت شم.»

پسرک یک غلپ خورد و قیافه اش بهم آمد. لیوان شربت را با
بی میلی روی میز گذاشت. مرد خم شد و سر کوچک و گرم او را
نوازش کرد. پسرک پاهایش را به میز می زد و روی صندلیش به جلو و
عقب می رفت و با دهانش صداهایی درمی آورد. بعد از روی صندلی
بلند شد و توی حیاط رفت و توپ را برداشت.

مرد دوباره بی حال توی صندلیش فرو رفت:

«... آخه بگو مردیکه از روی من خجالت نکشیدی؟ کی بود
که صدتا پرونده رویه ماهه خونند و گزارش تهیه کرد؟ تاپ... کیه

که با ارباب رجوع‌های مزاحم تو درمی افته و یه جوری دست به سرشون می‌کنه؟ تاپ تاپ... احمد که این همه از زیر کار درمی ره، تاپ... از اضافه کارش کم نشده، تاپ تاپ... من که بعضی روزها تا ساعت شش - هفت شب می‌شینم خلاصه پرونده تهیه می‌کنم، تاپ... حقه، تورو خدا حقه، تاپ تاپ... آخه بگو ناکس کاسه لیس، تاپ... تو همون کسی بودی که تا پارسال که هنوز رئیس نشده بودی، تاپ تاپ... در کون همه مارو می‌لیسیدی، تاپ... آخه پدرسگ بی چشم رو، تاپ تاپ... آخه بی شرف نسنام، تاپ آخه، تاپ تاپ...»

نعره مرد بلند شد...

سوختن

توی دکان ده امدم، زنی با دختر کوچکش بیرون می رفت:
«بدو مادر نسوزی. آفتاب مته کوره نونوایه.»

توی دکان شلوغ بود. پیرزنی جیغ می زد. مرد ریشویی گفت:
«چی، ننه من هم مته تودوتا سنگگ می خوام، چرا قشقرق راه
انداختی؟»

جلو سینه پیراهن خود را با سر انگشت گرفت و تن خود را باد
زد:

«عجب گرمه آقا. آدم می پزه.»

شاطر گفت: «ما که از صبح تا شوم جلو تنوریم، چی بگیم.»

نان در آن، با پشت بازوی لختش، عرق پیشانیش را پاک کرد:

«بگیر ننه و برو، اینقدر قیل و قال راه ننداز.»

مرد ریشو گفت: «شماها عادت کردین.»

شاطر گفت: «عادت چی کردیم، گوشت هامون می ریزه. مرد

حسابی مگه آدم می تونه به آتش عادت کنه.»

گفتم: «امسال خیلی هوا گرم کرده.»
 مرد ریشو گفت: «آره، عجب مملکتیه. اون از زمستونش، این از تابستونش. انگار آدم نباید هیچوقت به نفس راحت بکشه. یا باید چندتا لباس رو هم بپوشه که نلرزه یا همه رو از تنش دربیاره که نپزه. تا میای خوشحال بشی که دیگه نمی لرزی، می بینی داری می سوزی. یا آدم باید بلرزه یا بسوزه. عجب مملکتیه.»
 عاقل مرد چزیده و ریزنقشی که کنار ترازودار ایستاده بود، گفت:

«همه اش آدم می سوزه.»
 مرد ریشو گفت: «آدم زمستونا می لرزه، تابستونا می سوزه.»
 مرد چزیده، عرق صورتش را پاک کرد:
 «زمستونا هم می سوزه، همیشه می سوزه.»
 گفتم: «به به تعبیر حرف آقا درسته. بیخود نیست که می گن سوز سرما.»
 ترازودار گفت: «درسته می گن سوز سرما، سوز سرمام آدمو می سوزونه.»
 مرد ریشو گفت: «سوز سرما با سوز گرما فرق داره قربون. اون...»

مرد چزیده حرف او را قطع کرد:
 «هیچ فرقی نداره، آدم می سوزه. همیشه می سوزه.»
 شاطر داد زد:
 «آق عبدالله چندتا می خوای؟»
 مرد چزیده گفت: «سوز.. سوز.. شیشتا.»

مرد ریشو گفت: «خیلی هم فرق داره قربون. تو برف و یخبندون که آدم می لرزه نمی شه گفت که...»

مرد دوباره حرف او را قیچی کرد:

«همیشه می سوزه، تو برف، تو گرما، تابستون، زمستون، بهار پاییز. همیشه می سوزه، همیشه.»

مرد ریشو شانه بالا انداخت:

«خب شما این جووری فرض کنین، اما اگر از من بپرسین قربون می گم...»

مرد چزیده، نان ها را از دست نان درآر گرفت و روی تخته پیشخان انداخت. ریگ های داغ آن ها را کند و با سروصدا به کف دکان انداخت و غرید:

«تو این مملکت آدم همیشه می سوزه.»

نان ها را داغ داغ برداشت و تا کرد و زیر بغل گرفت:

«عباس آقا بذار به حساب.»

ترازودار گفت: «باشه آق عبدالله. خیر پیش.»

نگاهش دنبال مرد کشیده شد. مرد از دکان بیرون رفت و توی روشنی سوزان آفتاب غرق شد.

مرد ریشو گفت: «من می گم خیلی فرق می کنه...»

ترازودار گفت: «بیچاره، زنش سرزا رفته با چهارتا بچه قدونیم قد تنه اش گذاشته.»

پرواز درناها

به خلیل موحد دیلمقانی

وقتی مرد، همراه دوستش، از دفتر او بیرون آمد، احساس دلتنگی کرد. تمام هفته دو خانه مانده بود و دلش رضا نمی داد که دوباره به خانه برگردد. اول شب بود، هوا مطبوع و دلنشین. بوی بارانی که باریده بود، از خاک بلند بود.

مرد گفت: «عجب هوایی.»

دوستش گفت: «ماشینو اون بالا گذاشتم، بیا برسونمت.»
مرد شل و خسته راه افتاد. دلتنگی مثل جانوری او را می زد. نمی توانست او را از درون خود بیرون کند. خیابان خلوت و خیس بود. درخت های شسته از باران، دانه های خنک را به سر او می ریخت.

دوستش گفت: «راستی، خانم هنرپیشه رو دیدم.»

«مدتی ازش بی خبرم. چیکار می کنه؟»

«جشنواره تئاتر شهرستانی هاست، سرش گرمه. دیروز، تو تالار

نمایش دیدمش.»

«دختر خوبیه.»

«از تالار نمایش که بیرون اومدیم، سوارش کردم. گفت بریم
خونه با هم یه قهوه‌ای بخوریم.»

«انگار از تو خوشش میاد.»

دوستش، شانه‌هایش را بالا انداخت:

«بردم به خونه رسوندمش، بعد بهت تلفن زدم که با هم شام

بخوریم، خونه نبود.»

«رفته بودم روزنومه بگیرم و برگردم. چرا به خونه‌اش نرفتی؟»

«حالشونداشتم.»

مرد نفس عمیقی کشید:

«چه هوایی.»

جلو ماشین ایستاد:

«من حال خونه رفتن ندارم. حالشوداری بریم به جا بشینیم؟»

«البته، سوار شو.»

مرد کنار دوستش نشست:

«آدم دلش می‌خواد تو این هوا قدم بزنه. جون تازه به آدم

می‌ده.»

«من عاشق بارونم. وقتی می‌باره دلم می‌خواد بال دربیارم و

پرواز کنم.»

ماشین که راه افتاد، مرد گفت:

«می‌گم بریم دیدنی‌اش بکنیم، خیلی وقته ندیدمش.»

«ممکنه خونه نباشه.»

«اگه نبود، برمی‌گردیم.»

ماشین از خیابانی گذشت و به شاهراه شلوغی رسید و پشت چراغ قرمز ایستاد.

دوست مرد سیگاری آتش زد:

«حرفی بهش نزنمی ها، صحبت تو که پیش اومد، گله کرد و گفت امان از دست این مردها، تا آدم می‌گه سلام، می‌گن بیا تو رختخواب.»

«پس برای همینه که دیگه بهم تلفن نزده؟»

«نمی‌دونم. مگه چیکار کردی؟»

«هیچی، دفعه آخر که رفتم تنها بود. نشستم و باهاش حرف زدم. وقتی از خونهای بیرون اومدم، خواستم لب‌هاشو ببوسم، صورتشو کج کرد. من هم برگشتم و از پله‌ها پایین اومدم.»

«بدون خداحافظی.»

«نه، انگار خداحافظی کردم.»

نور چراغ‌های ماشین، روی اسفالت خیس می‌ریخت و مثل ذره‌های شیشه می‌درخشید. مرد سیگاری آتش زد و روی پشتی لم داد:

«ازش خوشم اومده بود. می‌شه نشست و دو کلمه حسابی باهاش حرف زد، درست برخلاف زن‌های دیگه که آدم نمی‌دونه باهاشون چه جور حرف بزنه. ساده و راحت پا شدم رفتم خونهایش، کاری که با هیچکس دیگه نمی‌کردم. آدم باهاش راحت.»

دوستش ماشین را به کوچه‌ای راند. پیاده شدند. کوچه نیم تاریک و خلوت بود. بوی خاک باران خورده به مشام می‌زد. شستی زنگ را که فشرده، پنجره طبقه بالا باز شد. زن سرش را بیرون آورد و

مرد را دید:

«شماین؟»

مرد گفت: «مزاحم نیسم؟»

پنجره بسته شد. در عمارت باز بود. با هم از پله‌ها بالا رفتند. زن در آپارتمان‌اش را باز کرد. صورتش را شسته بود. نور چراغ اتاق، جابه‌جا روی گونه‌های لاغرش می‌نشست و سایه‌های زیرچشمش را مشخص‌تر می‌کرد.

مرد گفت: «مهمون براتون اوردم.»

زن لبخندی زد:

«از بالا دیدمش.»

پشت سر آنها، در آپارتمان را بست.

مرد گفت: «بی‌موقع نیومدیم؟»

«نه، هنوز نخوابیده بودم.»

لباس خانه تنش بود، پیراهنی دراز و نارنجی رنگ که تا ساق پایش را می‌پوشاند. صورتش آرایش نداشت. مرد به چال زیرچشم‌ها و گونه‌های بی‌طراوت و سفیدش نگاه کرد. سی و چهار- پنج سالی داشت. اندامش زیرپوشش یکدست پیراهن، کوچک‌تر و ساده‌تر جلوه می‌کرد. چشم‌های براقش به دوست مرد خیره مانده بود. دوست مرد با دستپاچگی آشکاری گفت:

«مجید گفت سری بهت بزنیم، امیدوارم که...»

زن حرف او را برید:

«کار خوبی کردین. چرا واسادین، بشینین.»

روی صندلی‌های راحتی دور میزی نشستند. زن پرسید:

«چی می خورین، بچه‌ها؟»
 دوست مرد گفت: «من کمی گرسنه‌ام.»
 زن گفت: «ساردین دارم و کالباس، تخم مرغ هم هست.»
 دوست مرد گفت: «لطفاً یکی - دوتا تخم مرغ برام نیمر و
 کن.»

نگاه زن به طرف مرد برگشت، مرد گفت:
 «ممنون. من چیزی نمی خورم، اگه باشه کمی...»
 زن گفت: «هست، دو - سه تا سودام تو یخچال هست...»
 و به طرف آشپزخانه راه افتاد:
 «الآن براتون میارم.»

آپارتمان کوچک و جمع و جور بود. دو اتاق خواب و یک
 اتاق پذیرایی. در اتاق‌های خواب، به اتاق پذیرایی باز می شد.
 نوشته‌های گچی روی درها سر جای خود باقی بود:
 «تنهای تنهام با صدای قلب خود.»

«قدم آهسته بردار، قلب من از چینی تنهایی است.»
 شب اول، نوشته‌های گچی به نظر مرد خنده‌دار آمده بود و به
 زن گفته بود که شعار نوشته. زن خندیده بود:
 «نه، زمزمه‌های درونیه.»

حالا به نظرش می رسید که نوشته‌های گچی با زن و خانه‌اش
 هماهنگی پیدا کرده است و به رنگ و هوای خانه معنی می دهد.
 چندتا عکس بچه قد و نیم قد به دیوارها آویخته بود: بچه‌ای که به
 پستان مادرش چنگ انداخته بود، بچه‌ای که می خندید و دهان سرخ
 و بی دندانش پیدا شده بود، دختر و پسری که کنار هم در باغی نشسته

بودند و پسرک خم شده بود که دخترک خجالت زده را ببوسد.
 زن با بشقاب نیمرو از آشپزخانه برگشت. بعد بطری‌ها را
 آورد. مرد جامش را پر کرد و سرکشید. دوستش آهسته غذایی خورد.
 با زن درباره نمایشی که دیروز دیده بودند، حرف می زدند.
 زن می گفت: «... افتتاح بود. باور کن نزدیک بود از خنده
 غش کنم. همه می دیدن که یارو افتاد و مرد اما هنرپیشه‌ها همینجور
 جار می زدند: مشدعلی مرد، مشدعلی مرد، انگار تماشاچی خره و
 نمی فهمه.»

دوستش گفت: «اینا چیه ورمی دارن میارن نشون می دن؟
 یعنی وضع تئاتر ما اینقدر خراب شده؟»
 زن خندید:

«نمی دونی چی شد. نویسنده اش، اتفاقاً رو صندلی کنار من
 نشسته بود، باهاش دو کلمه حرف زدم و خندیدم، یارو خیال ورش
 داشت که بعله... می شه منو بلند کرد. تیز شد و گفت تنها زندگی
 می کنی، اول گفتم آره، بعد گفتم با به مهموندار پرسید مهمونداره
 امشب پرواز داره، گفتم آره ساعت چهار بعد از نصف شب میاد.
 گفت بعد از نمایش بریم خونه تو باشه؟»

دوستش خندید:

«به همین رکی؟»

خنده زن بلند شد:

«جون تو اگه به کلمه از خودم اضافه کنم، گفت با هم بریم

خونه تو... من پیش از چهار می رم.»

هر دو خندیدند. دوستش گفت:

«حتماً خیال کرده هنرپیشه‌های تهرانی به همین شلی بلند می‌شن.»

«نمی‌دونی چه جوری از دست آقای نویسنده دررفتم، هر جا می‌رفتم، دنبالم می‌اومد، ول کنم نبود.»

مرد دید که او را به کلی فراموش کرده‌اند، انگار وجودش زیادی است. یاد اولین شبی افتاد که به خانه زن آمده بود. زن با چشم‌های سبز و روشنش، نگاه او را دنبال می‌کرد و به حرف‌های او گوش می‌داد. می‌خندید و سر تکان می‌داد. همه مهمان‌های دیگر را از یاد برده بود. گرم و خودمانی و دوست داشتنی شده بود. چشم‌هایش چنان می‌درخشید که مرد دوست داشت به آن‌ها نگاه کند.

همان دلتنگی آزار دهندهٔ اول شب، دوباره به سراغش آمد. فکر کرد چرا به خانه زن آمده؟ ناگهان دلش خواست از جا بلند شود و از خانه بیرون برود. جام را تا آخر سر کشید و چشم‌هایش را بست. صدای زن را شنید:

«بلند شو تنبل.»

زن صفحه روی گرام گذاشته بود. با دوست مرد می‌رقصید. مرد دوباره جام خود را پر کرد و به نوشته‌های گچی روی درها خیره شد. سیگاری آتش زد و از جا بلند شد. جلو کتابخانه دیواری زن ایستاد. کتابی بیرون کشید، سه خواهر اثر آنتون چخوف:

«چطور می‌توانید زندگی کنید در حالیکه نمی‌دانید چرا درناها

پرواز می‌کنند؟ چرا بچه‌ها به دنیا می‌آیند؟»

کتاب را بست و سر جایش گذاشت. به اتاق خواب زن نگاه

کرد که درش باز مانده بود. بالای تختش عکس مادری قاب شده بود که بچه کوچک و خندان خود را سر دست بلند کرده بود. تختخواب زن بهم ریخته بود، انگار فرصت نکرده بود آن را مرتب کند. طرح ظریف اندامش روی تشک مانده بود. بالش زیر سر زن فشرده شده بود. به یاد آورد که زن صورتش را شسته بود. گریه کرده بود؟

دوستش، زن را در آغوش گرفته بود و می رقصید. آهنگ لطیف موسیقی، آرام و شیرین در اتاق پخش بود. مرد از کنار آن‌ها گذشت و به دستشویی رفت. صدای ریزش باران را شنید که تند و یکریز به شیشه پنجره می زد. پنجره را باز کرد. سرش را بیرون برد و هوای تازه و نمناک را توی ریه اش کشید.

کوچه تاریک بود. رشته های باران، مثل تارهای ابریشمی دور چراغ سر کوچه می تنید و در تاریکی پایین می رفت. به کف کوچه که می خورد، صدای خشک و بریده ای بلند می شد؛ مثل این بود که دانه هایش می شکست و خرد می شد.

از توی اتاق، صدای موسیقی همانطور بلند بود. پنجره را بست و به اتاق برگشت. زن و دوستش، به تنندی از هم جدا شدند. مرد خودش را سرزنش کرد که چرا بی سروصدا به اتاق برگشته. نگاه زن از او پرهیز می کرد. کتش را که درآورده بود، پوشید:

«بچه ها، من دیگه باید برم.»

دوستش گفت: «من هم باهات میام.»

مرد گفت: «من تنهایی می رم، تو بمون.»

دوستش گفت: «نه، منم میام، دیگه دیره.»

چشم های زن به طرف مرد برگشت، همان چشم های درخشان

و پر تلالو.

«چرا می‌خواین برین؟ کمی دیگه بمونین.»

مرد به چشم‌های درخشان او خیره شد. حس کرد مثل بچه قهر کرده‌ای رفتار کرده، از خود بی‌قراری نشان داده و در رفتن شتاب کرده. روی صندلی نشست و جامش را برداشت و خندید:

«می‌ترسه من خونه موگم کنم.»

چهره زن باز شد:

«نه، می‌ترسه دیر خونه بره و مادرش کتکش بزنه.»

دوستش سیگاری آتش زد:

«فردا صبح باید برم اداره.»

زن گفت: «یه روز نری اداره چطور می‌شه؟»

دوستش اخم کرد:

«آخه دیره، نصفه شبه.»

مرد به تندی گفت: «شب اولته که بیرون می‌مونی؟»

زن از جا بلند شد:

«یه دفه دیگه برقصیم، خب؟»

دست دوستش را کشید. صدای نرم و شیرین موسیقی دوباره

توی اتاق پخش شد. مرد چشم‌هایش را بست. سرش را روی دسته

صندلی گذاشت. صدای پیچ‌پیچ آهسته زن را می‌شنید و صدای پای

دوستش را که توی اتاق می‌گشت. در سرش گذشت: «چرا درناها

پرواز می‌کنند؟»

وقتی صدای موسیقی برید، دوستش به طرف او آمد:

«پاشو بریم، دیره.»

وقتی جلو در آپارتمان رسیدند، زن دست مرد را فشرد و چشم‌های درخشانش را به او دوخت:

«ممنون که اومدین. خوشحالم کردین.»

مرد سرش را جلو او خم کرد:

«خدا حافظ.»

و تند از پله‌ها پایین آمد. چند لحظه بعد، دوستش توی کوچه به او رسید.

مرد پرسید: «چرا پیشش نمودی؟»

«مگه دیوونه شدم.»

«بهت که بد نگذشت، شازده.»

«اگه می‌خواسم پیشش بمونم، همون دیروز به خون‌اش می‌رفتم.»

«خوشحال شد که اومدیم، زن تنهایی.»

«از همینش می‌ترسم پسر، راستش درست نبود که من به خون‌اش اومدم. می‌دونی تو رقص چی بهم می‌گفت، می‌گفت دلش بچه می‌خواد.»

باران دوباره شروع کرد به باریدن. خیابان خلوت بود. صدای چرخ ماشین در خاموشی می‌افتاد و طنین می‌انداخت. دوست مرد سیگاری آتش زد:

«می‌گم حالشوداری بریم یه جا بشینیم. من حال خون‌اش رفتن ندارم.»

مرد گفت: «نه، من خوابم می‌اد. دیره.»

دانه‌های درشت باران، شیشه ماشین را می‌شست و پایین

می ریخت. خیابان در پرده متحرک باران افتاده بود.
دوست مرد گفت: «عجب بارونی، من دیگه جلومو
نمی بینم.»

ماشین را زیر درختی، کنار خیابان نگه داشت. از ماشین پیاده
شد. زیر باران فرورفت و صدایش بلند شد:

«چه بارونی، چه بارونیه پسر.»

مرد از پشت شیشه، اندام محو او را دید که زیر باران ایستاده و
دست هایش را از هم باز کرده، مثل این بود که باران را در آغوش
گرفته است.

شهریور ۱۳۵۵

مرخصی

آقای خودآوندی صورتش را زیر شیر آب گرفت:
«آخیش، خنک شدم. عجب گرمه لامسب.»
سروصدای بچه‌ها از توی کوچه بلند شد. پنجره را بست:
«کوچه‌رو، رو سرشون گذاشتن گه‌لوله‌ها.»
زنش پشت تلفن داد می‌زد:
«آره، ممد خونه است. نه، چیزیش نیس، ساق و سالمه.
مرخصی گرفته. گفتم فریده جون، خیاطه...»
آقای خودآوندی حوله را به سرو صورتش کشید:
«نمی‌تونم یه کمی یواش‌تر صحبت کنی زن. چه داد دادی
می‌کنه. عجب استراحتی کردم پوووف.»
حوله را به دستگیره آویخت و به اتاق برگشت:
«ماروچه به مرخصی. ده - دوازده روزه از اداره بی‌خبرم.
نکردم به زنگی بزنگم ببینم اوضاع از چه قراره. نمی‌دونم اضافه
کارهارو دادن یا نه. به این عباس بی‌معرفت گفتم منوبی خبر نذاره و

لنگی بهم بزنه. به هیچ احدالناسی نمی شه اعتماد کرد. مرخصی می خواسم چه کنم؟ بیخودی به خرجی گردن خودم گذاشتم و مثلاً رانیم شمال خستگی در کنیم. مرده شور شو بیره. از صبح تو صف و اما برای به تکه گوشت و نون. شب ها هم از دست پشه ها چشمت به هم لره. مرخصی می خواسم چه کنم؟»

زنش از توی سرسرا داد زد:

«مد بین آب قابلمه تموم نشده باشه.»

آقای خودآوندی کرخت و سنگین از جا بلند شد:

«به دقه راحتی ندارم. این زن مگه می ذاره آدم راحت باشه.

مثلاً مرخصی گرفتم استراحت کنم، پوووف.»

به آشپزخانه رفت:

«دیگه هرچی شده، فردا که رفته اداره، معلوم می شه. باید به

زنگی می زدم ببینم تو اون خراب شده چه خبره. فایده این مرخصی

چی بود؟»

در قابلمه را برداشت و بوی غذا توی دماغش زد. دلش بهم

خورد:

«معلوم نیست چه کوفتی درست کرده. چه بویی می ده.

آه...»

از تو آشپزخانه داد زد:

«آبش داره تموم می شه، چیکار کنم؟»

زنش صحبتش را قطع کرد:

«چی؟»

صدایش گفت: «فریده جون ببخش...»

دوباره داد زد:

«چی می‌گی ممد؟»

«آب قابلمه تموم شده، زیرشو خاموش کنم؟»

«نه، دوباره آب بریز.»

«چقدر؟»

«چی گفتی ممد؟ فریده جون ببخش...»

«می‌گم چقدر آب بریزم؟»

«یه لیوان دیگه. فریده جون گفتی پیرهنتو...»

آقای خودآوندی لیوان را دوبار پسر کرد و توی قابلمه ریخت:

«بذار آبش زود تموم نشه. این زنیکه تازه چونه اش گرم شده.»

دوباره به اتاق برگشت:

«حقوق بگیر بدبخته. کاسب، کار خودشو می‌کنه و دخلشو جور

می‌کنه، کارخونه دار می‌کشه رو جنس هاش، حقوق بگیره که باید به

همون حقوقش بسازه. تو سر خودش بزنه، خودشو تا آخر ماه بکشونه.

کاش سبزی فروشی باز کرده بودم، کاش دلال ماشین شده بودم. چه

غلطی کردم که خودمو انداختم تو اداره. اگه هنوز هم مشتم می‌زدم،

حالا برای خودم یه کسی شده بودم. رخیم، کار حسابی کرد، رفت

آلمان، حالا مربی شده. مرخصی می‌خواسم چه کنم؟»

«ممد... ممد جون.»

«باز چیه دیگه؟»

«یه سری بزن بین این ور پریده کجاست، سروصداش دیگه

نمیاد.»

آقای خودآوندی داد زد:

« همین جاهاست دیگه. تو هم حوصله داری هی منو بفرسی
این ور، اون ور مثلاً مرخصی گرفتم استراحت کنم، پوووف.»
« حالا چرا داد می زنی؟ مگه نمی بینی دارم حرف می زنم؟ »
« کی داد زد؟ می گم مرخصی گرفتم که استراحت کنم، مگه
حرف بی ربطی می زنم؟ »

با پشت دست، دانه های عرق را از روی پیشانیش پاک کرد.
مگسی را که روی دماغش نشسته بود، با دست راند. روزنامه شب
گذشته را برداشت:

« آدم نمی فهمه چی می خونه. جهنم شده والله، تازه اول
تابستونه. خدا رحم کنه.»

صدای جیغ بلند بچه ای او را از جا پراند.
« ای لعنت به روحتون، ای لعنت به اون شیری که خوردین.
می بینی چه جوری با اعصاب آدم بازی می کنن، کوچه رو، رو
سرشون گذاشتن.»

روزنامه را روی زمین گذاشت:

« عجب سمجه لامسب.»

دستش را بالا برد:

« الآن خدمت می رسم. آهان... »

صدای خوشحالش بلند شد:

« گرفتمش پدرسگو.»

زن از توی راهرو داد زد:

« چیزی گفتی ممد؟ ببخش فریده جون... »

« نه بابا، چی دارم بگم؟ »

مگس را میان دو انگشت گرفت:

«ناک اوتت می‌کنم پدر سگ.»

از جا بلند شد و جلو پنجره آمد. پرها و پاهای مگس را کند و آن را سر راه مورچه‌ها روی لبه پنجره گذاشت. مگس بالا جست و سر جایش افتاد. مورچه‌ها دورش را گرفتند.

«پدر سگ، حالا چه مزه می‌ده؟»

از کنار پنجره برگشت:

«ممد!»

«باز چیه دیگه؟»

«پاشو برو به شیشه آبلیمو بگیر بیار.»

«آبلیمو؟ مگه بی آبلیمو نمی‌شه خورد؟»

«قرمه‌سبزی بی چاشنی نمی‌شه که. نون هم نداریم. پاشو برو به

شیشه آبلیمو و چندتا نون بگیر و بیا.»

«خیله‌خب می‌رم. حالا کوتاه شوم. می‌ذاری ببینم تو این

روزنومه بدمسب چی نوشته؟»

روی صندلی لم داد:

«عجب باز اومد سر دعاغم. پدر سگ‌ها ول کن نیسن.»

روزنامه را تکان داد. مگس پرید و دوباره برگشت و سر

دعاغش نشست.

«نشونت می‌دم، بیا.»

دستش را بالا برد. مگس پرزد.

«همه‌اش حرف فوتباله، بهترین‌ها و بدترین‌ها، مرده‌شور. هیچی

از مشت زنی نداره. ای پدر سگ.»

روزنامه را روی زمین گذاشت:

«اگه راست می‌گی باز بیا. مته اون یکی لاشه تو می اندازم جلو مورچه‌ها. اگه راست...»

دستش را بالا برد. صدایش حسرت زده بلند شد:

«دررفت لامسب.»

«ممد چیزی گفتی؟»

«نه بابا تو هم.»

مگس دور دماغش وزوز می‌کرد:

«آخر می‌گیرمت، آخر... ای پدر سگ.»

جیغ زنش بلند شد:

«وای بچه‌ام...»

صدای شیون پسرش از توی راهرو بلند شد. آقای خودآوندی از

جا پرید. پسرش با دماغ خون‌آلود جلو در خانه ایستاده بود. زنش داد

زد:

«بچه مو کشتن. تو اینجا راحت بگیر بشین و روزنومه بخون.»

بچه گریه کنان به طرف او آمد:

«بابا جون... بابا جون... منوزد... منوزد.»

آقای خودآوندی در کوچه را باز کرد و فریاد کشید:

«کی، کدوم پدر نامردی جرأت کرد؟»

توی کوچه پسرهای قدونیم قد دور هم جمع شده بودند. یکی

از آن‌ها اشاره به پسر قد درازی کرد که تکیه به دیوار داده بود. آقای

خودآوندی به طرف پسرک رفت:

«چرا زدیش دیلاق؟»

پسرک سرش را راست گرفت:
 «فحش ناموسی داد و من زدمش.»
 «گه خوردی، به گور بابات خندیدی.»
 محکم تو گوش پسرک زد. نعره پسرک بلند شد:
 «چرا می زنی، چرا می زنی، مادر سگ.»
 آقای خودآوندی دست او را پیچاند. نعره پسرک بلندتر شد:
 «ولم کن، ولم کن ننه...»
 صدای کلفتی از پشت سر آقای خودآوندی گفت:
 «ولش کن بچه رو مردیکه خر. زورت به بچه رسیده.»
 آقای خودآوندی برگشت و جا خورد. مرد تنومند و چهارشانه‌ای
 را در برابر خود دید. خودش را عقب کشید:
 «خر خودتی، حرف دهن تو بفهم. سگ می فرسی تو کوچه؟»
 «سگ خودتی مردیکه.»
 «سگ ننه‌ته، جد و آبادته، سگ همه کسته، فحش می دی.»
 مرد به طرف او حمله ور شد:
 «نشونت می دم کی سگه مردیکه پفیوز.»
 آقای خودآوندی جا خالی کرد و داد زد:
 «چخه... چخه...»
 مرد باز حمله کرد. آقای خودآوندی انگار در رینگ مشت زنی
 است، به گوشه‌ای پرید و مشتش را حواله صورت مرد کرد:
 «عجب گامبوییه. بپا باهاش قاطی نشی. بزن به صورتش،
 آهان... بزن به شکمش. یه آپرکات چپ. آهان. یکی دیگه...»
 جانمی...»

مرد تلوتلو خورد و عقب رفت. از دماغش خون راه افتاده بود. ناگهان ناغافل پسرید و آقای خودآوندی را از جا کند و بالای سرش برد. آقای خودآوندی زمین را دید که جلو چشم هایش می چرخد. دلش خالی شد. خم شد و پشت گردن مرد را گاز گرفت. مرد فریادی زد و او را به زمین انداخت و پشت گردنش را گرفت. صورتش خون آلود شده بود. دوباره حمله کرد که سه نفر از پشت او را گرفتند و نگه داشتند. کوچه از زن و مرد و بچه پر شده بود. سروصدایشان فضا را برداشته بود.

مرد تقلایی کرد که خودش را خلاص کند و دوباره حمله ور شود. چشم هایش را خون گرفته بود و نعره می زد. چند نفر او را گرفته بودند و به کنار دیوار می کشیدند. آقای خودآوندی هم خودش را از تک و تا نینداخته بود. خواست مردی را که جلو او ایستاده بود، کنار بزند و حمله کند. مرد سرش را بیخ گوش او گذاشت:

«ول کن دیگه. خونین مالینش کردی. می خوام آجانه پیداش

بشه و کار دستت بده؟»

آقای خودآوندی آرام شد:

«پسیرهن جر می دی؟ پسیرهن صدتومنی منو جر می دی مرد

حسابی. آخه حقه. آخه خدارو خوش میاد.»

صدایی بلند شد:

«صلوات بفرسین... صلوات بفرسین.»

• مردمی که توی کوچه جمع شده بودند، صلوات فرستادند.

مرد دوباره گفت:

«چه خونی ازش میاد، برو جلو ماچش کن، نذار کار بیخ پیدا

کنه، برو جلو...»

آقای خودآوندی را جلو برد. آقای خودآوندی پرید و صورت مرد را بوسید:

«به پوریای ولی قسم، من هیچ قصد اهانتی نداشتم، ایشون پیرهن صدتومنی منو...»
«صلوات بفرسین.»

جمعیت توی کوچه، دوباره صلوات فرستادند. آقای خودآوندی به دور و بر خود نگاه کرد. همه از خانه هایشان بیرون ریخته بودند و با قیافه های خوشحال و ذوق زده به آن ها نگاه می کردند. پیرمرد مو سفیدی جلو آمد:

«بابا جون بچه ان، با هم قهر و آشتی می کنن. چرا شما خونتونو کشیف می کنین. والله این کارها معصیت داره. همسایه به همسایه بپره، به خدا گناهه.»

مردی که جلو آقای خودآوندی ایستاده بود، گفت:

«بفرمایین خونه ما، بفرمایین دهنی شیرین کنین. همسایه ها که نباید به هم بپرن... بفرمایین.»

مرد را به طرف خانه همسایه بردند. آقای خودآوندی پیراهن خود را نشان داد:

«الآن شرفیاب می شم... همین الآن شرفیاب می شم.»

از میان بچه های کوچه گذشت و سرشان داد زد:

«برین خونه هاتون دیگه. تموم شد. برین دیگه. چرا واسادین؟»

وقتی همراه زنش توی خانه آمد، با خوشحالی مشت هایش را

نشان داد:

«دیدی چه غول بی شاخ دمی بود فخری؟ با این مشت‌ها دک
و دهنشو مالوندم، دیدی چه زدمش؟ شوهرت هنوز می‌تونه مشت بزنه
فخری...»

خرداد ۱۳۵۳

دیگه مته تختی نمباد

گفتم: «می تونی بندازیش اکبر.»
گفت: «خیلی دوام آورده. چهار ساله ملی پوشه.»
«باشه، خیلی ناکسه. بچه ها ازش دل خوشی ندارن.»
«برای این دوام آورده که دستمال ابریشمیش قدیه لحافه. مرد نیست.»

«می تونی بندازیش. پارسال تو فرم نبودی، درس می خوندی.
اگه حسابی خودتو بسازی، به برت کسی نیست.»
«پارسال بهش بد باختتم. قول می دم نتونه مشه پارسال منو
راحت بیره. حالا که دیپلم گرفتم، جون قاسم، خیالم راحته. حسابی
حالشو می گیرم.»

«فدراسیونی ها زر می زنن که تو سر خودی، تن به کار
نمی دی. وسط کار ول می کنی می ری، می گن نمی شه رو تو حساب
کرد.»

«زر بیخودی می زنن. می خوام این دفعه روشونو کم کنم.»

می‌خوام بهشون نشون بدم اگه دلم بخواد می‌تونم رو سکو برم. ناکس‌ها فقط بلدن پشت سر آدم گرگ‌گری بخونن. نمی‌گن چرا ول می‌کنم و می‌رم. داداش، خودت می‌دونی کشتی رو نداره. همیشه نمی‌شه قهرمان بود. آدم باید یه فکری هم برای فرداش بکنه. نمی‌خوام مته داداش‌هام خودمو بدبخت کنم. می‌خوام درس بخونم.»

توی چلوکبابی بودیم. یکی از چند متر آن طرف‌تر داد زد:

«چاکریم اکبر آقا. مرحله انتخابی هفته دیگه است؟»

اکبر جواب داد: «نه داداش، یه ماه عقب افتاده.»

مرد گفت: «خیلی دلم می‌خواد روی علی توپی رو کم کنی. خیلی منم منم می‌کنه نامرد. همش به همون مدال تلاش می‌نازه.»

گفتم: «اون مدال‌شوسه سال پیش گرفته، حالا دیگه پخی نیست.»

مرد کناری او گفت:

«به روزنومه‌ها گفته من حریف ندارم، بهترین شصت و دو

کیلویی جهانم.»

گفتم: «آره اروای ننه‌اش، همین جا دخلشو میارن. بچه‌ها

امسال خیلی رو اومدن.»

مرد گفت: «اکبر آقا باید حسابشو برسه.»

اکبر گفت: «هرچه مولا بخواد.»

اکبر از کلاس هشتم، خوش خوشک کشتی می‌گرفت. کلاس دهم توی مسابقه‌های آموزشگاهی فینالیست بود. پارسال طلا آورد. بعد توی مسابقه چند جانبه اسمش سرزبان‌ها افتاد. بلغاری را ضربه کرد و روسی را با امتیاز برد اما شب آخر به علی توپی باخت. بعد

کم کار شد. دل به تمرین های سخت نمی داد. می گفت: «جون تو قاسم دلموزده. دست به تنم می خوره انگار کارد خورده. دلم می خواد مته تو بزnm تو گوش دیپلم و برم دانشکده درس بخونم. بهتر از اینه که که تو کشتی استخون خرد کنم و استفاده شو دیگرون بیرن. آخر و عاقبت تختی رو دیدی؟ چقدر مدال براشون آورد، چقدر افتخار. به خدا دیگه مته اون پیدا نمی شه. با اون بزرگی، با اون آقای، چه نصیبی از زندگیش برد؟ به قول یکی شده بود مته عقابی که بال هاشو بچینن و تو کوچه میون لجن ها ولش کنن.»

برادرهایش، سال ها کشتی می گرفتند. حریف تمرینی خوبی بودند. همه برو بچه ها آن ها را می شناختند و بهشان احترام می گذاشتند. توی مسابقه های باشگاهی، اغلب مقام می آوردند اما توی مسابقه های انتخابی همیشه می باختند. دو سه سالی بود که کشتی را ول کرده بودند و توی میدان بار می زدند.

اکبر بیست و یکی دو سالی داشت اما بیشتر نشان می داد. بدنی توپرو عضلانی و دست های دراز داشت، انگار برای کشتی ساخته شده. یکی - دو سالی بود که رو آمده بود. توی مرحله اول برای انتخاب کشتی گیرهای تیم ملی همه را انداخت. مرحله دوم چهارتا ضربه داشت و یک امتیازی و یک باخت. باختش به یک مشهدی بود. خیلی ها را سر راه داشت که پیراهن تیم ملی را بپوشد و به آن ها فکر نمی کرد، حتی به مشهدی که با او بالا آمده بود. هنوز از علی توپی واهمه داشت. علی توپی چهار - پنج سالی بود که یکه تاز میدان بود. سی سالی داشت. کشتی گیر رند و چغری بود. میدان های خارجی بسیاری دیده بود. مدال طلای شصت و دو کپلویی

جهان را یدک می‌کشید. کشتی‌های او را دیده بودم. چابک و تند کار بود. کمتر کسی را دیده بودم که در برابر او خودش را نبازد. بچه‌ها از او توله بودند و تحویلش نمی‌گرفتند. می‌گفتند با بالاتری‌ها بسته، به نرخ روزنان می‌خورد. علی رعایت حال کسی را نمی‌کرد. رو دوشک‌چیزی حالیش نبود. همان دقیقه اول همه را می‌انداخت و سرافکنده می‌کرد. برو بچه‌ها ازش دل‌پری داشتند. می‌گفتند لوطی نیست، مرد نیست.

اکبر توی باشگاه حبیب‌آقا، بزرگ شده بود. حبیب‌آقا لخت می‌شد و خودش با او کار می‌کرد. به بچه‌های خانی‌آباد گفته بود: «شرط می‌بندم این دفعه همه رو ولو کنه، خیلی ساخته شده.» شاگرد چلوکبابی بشقاب برنج را جلو ما گذاشت و رفت کباب‌ها را آورد و گفت:

«اکبر آقا، برات مخصوص اوردم، کریم به مولا.»

اکبر گفت: «قربون تو، زنده باشی داداش.»

کره را به برنج مالیدیم. اکبر سه تا تخم مرغ روی برنج ریخت: «بچه با معرفتیه. می‌گه می‌خواد رو من شرط ببنده. بهش گفتم مگه پولت زیادی کرده بچه.»

کسی از پشت، دست روی شانه اکبر گذاشت:

«چطوری پهلون؟»

اکبر برگشت و نیم‌خیز شد:

«بفرما جواد آقا. چاکریم.»

مری باشگاه «ایران توان» بود. روی صندلی کنار اکبر

نشست:

«نوش جان، از دور دیدمت گفتم احوالی ازت بپرسم.»
 اکبر گفت: «کوچکتیم جواد آقا.»
 «آقایی. اکبر آقا من تونخ کشتی هات بودم. خیلی سرحال
 می‌گرفتی.»
 اکبر گفت: «اگه مولا بخواد، می‌خوام این دفعه برم رو
 سکو.»

«به امید حق.»
 «اکبر آقا، اومدم بینم می‌خوای بیایی تو باشگاه ما، خودم
 باهات کار کنم؟»
 برای اکبر افتخاری بود. سه - چهارتا قهرمان از زیر دست
 جواد آقا بیرون آمده بودند.

«بینم چی می‌شه جواد آقا.»
 «اگه بخوای، من خودم با حبیب صحبت می‌کنم. حیفه تو اون
 باشگاه بمونی. حبیب دست نداره.»
 لیوان دوغش را خالی کرد:
 «می‌خوام رئیس باشگاه هواتو داشته باشه. می‌دونی که خرش
 خیلی می‌ره.»

اکبر گفت: «می‌دونم، آقاست.»
 «کشتی هاتو دیده، پسندیده. می‌گم باهات یه قرارداد دو ساله
 ببندم، می‌ای پهلون؟»
 «باید فکر کنم جواد آقا.»

جواد آقا، دستش را روی شانه او زد و خندید:
 «پهلون، من نمی‌خوام غرت بزنم، می‌دونی که من با حبیب

ندارم. صلاحته یه پادار پشتت باشه. می دونی فدراسیون با علیه. تا حالا حق خیلی هارو خوردن. می خوام حق تورو نتونن بخورن.»
از روی صندلی بلند شد:

«عصرها می رم باشگاه، اگه دلت خواست بیا منو ببین.»
از میان میزها گذشت. از چلوکبابی بیرون رفت.
گفتم: «انگار بد پیشنهادی نیست. اگه یکی پشتت باشه، برات بد نمی شه.»

گفت: «بچه خانی آباد نالوطی نمی شه. حبیب آقا خودشو سر من پیر کرده.»

از چلوکبابی بیرون آمدیم.

«من فردا می رم کوه، قاسم تو هم میای؟»

گفتم: «آره، میام هوایی بخورم.»

دمدمه های صبح آمد. توی تاریک - روشن راه افتادیم. وقتی رسیدیم آفتاب تازه و سرخ زده بود به قله کوه. کوه خلوت و خنک بود. گوسفندها از دامنه کوه بالا می رفتند. پرنده ها آواز می خواندند و از شاخه ای به شاخه دیگر می پریدند. مثل روزهای تعطیل نبود که هجوم مردم آنها را فراری بدهد.

اکبر از تپه تیزی بالا رفت. من همراهش رفتم و از نفس افتادم. روی تخته سنگی نشستم. پیش چشم من، همه چیز آرام بود. آسمان آبی، مثل کاسه ای لعابی و براق روی دره افتاده بود. درخت های توی دره، سبز و قشنگ بود. هوای خوشی بود. دل آدم باز می شد.

اکبر از تپه بالا می رفت و پایین می دوید. سر حال بود. پیش از

هر مسابقه به کوه می زد و نفسش را چاق می کرد. خوشم می آمد که همراهش به کوه بیایم. پسر با صفت و جوانمردی بود. بچه های خانسی آباد، خاطرش را خیلی می خواستند. خوشم آمده بود که حبیب آقا را نفروخت. چند باشگاه معروف دیگر دنبالش فرستاده بودند. همه را رد کرد. حبیب آقا هم راضی نشد. اگر کس دیگری بود، سرا کبر معامله می کرد. گفته بود:

«اکبر چشم و چراغ باشگاه منه، چطور می شه ازش دل

بکنم.»

یک هفته صبح ها به کوه رفتیم. عصرها می رفت باشگاه و تمرین های فشرده اش را با حبیب آقا از سر می گرفت. دوسه هفته ای او را ندیدم. روزنامه ها از علی زیاد حرف می زدند. علی حسابی دور برداشته بود. عکس و تفصیلاتش در کنار کشتی گیرهای تیم ملی در مجله های هفتگی چاپ می شد. حرف های گنده تر از دهنش می زد. به نظرم آدم هایی پشت سرش ایستاده بودند و مصاحبه هایش را برایش تهیه می کردند. همه را خوار می گرفت. می گفت حریف واقعی او، کشتی گیر بلغاری و کشتی گیر ژاپونی است که تازه آن ها هم مالی نیستند، حریف های ایرانی که اصلاً به حساب نمی آمدند. یکی از خبرنگارها به سراغ حبیب آقا رفت و با او مصاحبه کرد. حبیب آقا معتقد بود که در مسابقه چند جانبه حق اکبر پامال شده:

«می دانید، میدان را شلوغ کرده بودند که اکبر روحیه اش را

بیازد. خودم بودم که اکبر را دوره کرده بودند که به صلاح است همان بازی، وگرنه دیدید که اکبر بلغاری را چه راحت انداخت، همان بلغاری که از علی برد. اکبر نباید به علی می باخت، آقا، علی حکم

یک گاو شیرده را پیدا کرده. اگر می‌باخت نان و آب خیلی‌ها آجر می‌شد. حتماً ماجرای فروش سکه‌های طلا را شنیده‌اید که گذش بالا آمد. شما خیال می‌کنید این دفعه اولی بود که علی قاچاق طلا می‌کرد؟ خیال می‌کنید خودش تنهایی می‌خورد؟ من حتی اسم آن‌هایی را که با او دست داشتند، می‌دانم و به موقع رسواشان می‌کنم. آقا، چهار- پنج ساله عده‌ای از کنار او می‌برند و به عنوان مربی و سرپرست همه جا همراهش می‌روند و با چمدان‌های پر برمی‌گردند. چیزی که برای این حضرات مطرح نیست، حیثیت ملی است. مگر پارسال یادتان رفته که علی پاش را توی یک کفش کرد که اگر فلانی و فلانی همراهش نباشند، با تیم نمی‌رود. دیدیم که موفق هم شد. فدراسیون همان آدم‌های همیشگی را همراهش روانه کرد. می‌خواهم بگویم اگر علی در مسابقه چند جانبه روی سکو نمی‌رفت، بساط این حضرات ورچیده می‌شد. آقا از من قبول کنید که علی تمام شده. از مرز سی گذشته و به روغن سوزی افتاده. برای همین، این یکی دو ساله هر جا رفته، باخته. کشتی در این چند سال خیلی تغییر کرده. کشتی گیر باید پر نفس و سریع باشد. کشتی گیر پیر به درد نمی‌خورد. فدراسیون باید بیشتر به فکر جوان‌هایی مثل اکبر باشد.»

مصاحبه‌اش سروصدای زیادی راه انداخت. به عنوان اهانت به قهرمان ملی می‌خواستند کار دستش بدهند. فحش و بد و بیراه‌هایی بود که توی روزنامه‌ها بهش می‌دادند.

ده- پانزده روزی مانده بود به مسابقه که یکی از بچه‌های

محل خبر آورد:

« شنیدی پریشب ریختن سر حبیب آقا و به قصد کشت زدنش؟
 حبیب آقا خونه افتاده، اما نمی‌خواد فعلاً سروصداش بلند بشه. »
 « عجب، نامردها حتماً می‌خواسن روحیه اکبر و خراب کنن.
 حالا چیکار می‌کنه؟ با کی کار می‌کنه؟ »
 « جواد آقا. »

« عجب، رفته تو باشگاهش؟ »
 « نه، جواد آقا خودش پا شده اومده باهاش کار می‌کنه.
 نمی‌خواد کسی بو بیره. بپا از دهنش جایی در نره. »
 اکبر شب مسابقه آمد دم خانه ما. برای برو بچه‌ها بلیت آورده
 بود. چربی‌های تنش ریخته بود. سروزن و قبراق بود. گفتم
 « انگار خیلی سرحالی؟ »

گفت: « همه زورموزدم. می‌خوام کار این نامرد از زن کم‌تر و
 به سره کنم و تلافی حبیب آقا رو سرشون در بیارم. دعا کن شرمند
 نشم. »

« به یاری حق. حبیب آقا چگونه؟ »
 « از جا بلند شده. فردا تو سالن می‌بینیش. بی‌ناموس‌ها بد
 طوری زده بودنش. به دنده‌اش شکسته بود. »
 فردا زودتر با بچه‌ها رفتیم جا گرفتیم. سالن هنوز خلوت بود. تا
 آخر هم پر نشد. روی دوشک کشتی می‌گرفتند. اکبر با گرم کن آمد.
 بچه‌ها بلند شدند و او را بوسیدند.

گفت: « تو قرعه به علی افتادم. خوب شد، همین امشب
 حسابموباهاش تصفیه می‌کنم. »
 خندید و اضافه کرد:

«سر وزن کشی دیدمش. نامرد خیلی سر حال بود. گری زیادی می خورد. گفت خیال نمی کردم سر وزن کشی حاضر بشی بچه نی نی، دختو میارم. گفتم باز هم می بینمت آقا بزرگ، بی طاقتی نکن.»

جواد آقا توی سالن آمد. اکبر را دید و راهش را به طرف ما کج کرد.

اکبر پرسید: «حیب آقا اومده؟»

جواد آقا خندید:

«رفتم اوردمش. هنوز کمی می لنگه، اما باکش نیست.»

دستش را روی شانه اکبر زد:

«مشهدی رو دارن برات شاخ می کنن اما به نظر من مازندرونیه

زهردارتره، دست کمش بگیر.»

اکبر گفت: «چشم جواد آقا.»

«نذار علی اول کار شلوغ کنه و ازت امتیاز بگیره. همانطور که

بهت گفتم از چپ زیر بگیر، حالیه، از چپ، چپش ضعیفه.»

اکبر دوباره سرش را تکان داد:

«چشم جواد آقا.»

چند قدمی که از ما دور شد، سرش را برگرداند:

«بپا زخمیت نکنه، حالیه؟»

از کنار میله ها تند رفت. اکبر لبخندی زد:

«خیلی آقااست، مرده. این چند روزه همه کارهاشو گذاشت و

اومد با من کار کرد، انگار از علی دل خوشی نداره.»

یکی از بچه ها گفت:

«آخه علی توپی اول، شاگرد جواد آقا بود. ناکس جواد آقارو
ول کرد و رفت با دشمناش رو هم ریخت.»
یکی از بچه‌ها، سروکله‌اش تازه پیدا شد:
«جواد آقارو الان دیدم، گفتم به اکبر بگو جدول بهم خورده،
امشب به علی نمی افته.»

اکبر شب اول و دوم کشتی‌های خوبی گرفت. شب دوم
باهاش از سالن برمی‌گشتیم که توی راه، برادر بزرگش را دیدیم. روی
شانه اکبر زد:

«اکبری چیکار کردی؟»

اکبر خندید:

«حذف شدم.»

اخم‌های برادرش توهم رفت:

«می‌خندی ژینگول؟ مارو بگو خیال می‌کردیم توننه سگ، رو

اومدی. برو با کتاب‌هات کشتی بگیر، تورو چه به کشتی.»

اکبر گفت: «خودت هم، همیشه شب آخر خیت می‌کاشتی،

یادت رفته؟»

برادرش براق شد:

«ولدالزنای ک... حالا زبونت هم درازه. من با تختی کشتی

می‌گرفتم، نه مته تو که هر غربتی بی سروپایی بلندت کنه و مته گوز

بزندت زمین.»

اکبر خندید و ادایش را درآورد. برادرش عقب سراو کرد و

فحش داد:

«می‌خندی ژینگول؟ من اگه جای تو بودم، گریه می‌کردم

بی پدر.»

شب فینال، بچه های خانگی آباد همه آمده بودند. دست می زدند و دم می گرفتند.

بابای اکبر هم آمده بود. پیرمرد، با ریش و موهای سفید میان بچه ها نشسته بود و می خندید. گاهی برمی گشت و می گفت:

«اکبری یه چیزیش نشه، نکنه امشب نتونه خوب کشتی

بگیره.»

مشهدی توی جدول مانده بود و مازندرانی و یک جوان خرزور خوزستانی که شب اول به اکبر باخته بود. علی توپی و مشهدی نمره های منفی کمتری داشتند. مشهدی، مازندرانی را شب دوم برده بود. مازندرانی کشتی گیر قدیمی و میدان دیده ای بود. همان سه دقیقه اول کشتی گیر قلدر خوزستانی را ضربه کرد.

اکبر روی دوشک آمد. کشتی گیر مشهدی را تشویق می کردند. کشتی گیر مشهدی بلند قامت تر از اکبر بود. سرشانه های پهن و زورمندی داشت. هر دو از هم احتیاط می کردند. هر دو اخطار گرفتند تو دقیقه سوم اکبر مشهدی را خاک کرد و یک امتیاز گرفت. هر دو خسته نشان می دادند. داور به هر دو تذکر داد. کشتی بی روحی بود. سروصدای مردم بلند شد. مشهدی اکبر را هول داد و از دوشک بیرون انداخت. اخطار دوم را به اکبر دادند. حبیب آقا داد زد:

«سه اخطارها می کنن، بجنب.»

اکبر مشهدی را بغل کرد و با فن کمر او را به پل برد. روی پل آنقدر نگاهش داشت تا وقت تمام شد.

روی دوشک دیگر مازندرانی با علی توپی کشتی می گرفت.

کسی خیال نمی‌کرد مازندرانی کشتی باخته‌ای را ببرد. ثانیه‌های آخر، علی را زیر کشید و دوباره، باراندازش کرد و غلتاند و از علی پیش افتاد و دستش بالا رفت. هلهله همشهری‌هایش سالن را برداشت. هیچ کس چنین انتظاری از او نداشت. بعد از چند سال علی مزه باخت را می‌چشید.

سالن لبالب بود. جمعیت وول می‌زد. پای میله‌ها هم ایستاده بودند. سروکله پاسبان‌ها پیدا شده بود. کشتی گیر هشتاد و دو کیلویی کرمانشاه، قهرمان تیم ملی را ضربه کرد. غوغایی به پا شد. مردم به هیجان آمدند. از جا بلند شدند و برای کرمانشاهی دست زدند. مشهدی خیلی راحت به علی باخت. پیدا بود که فدراسیونی‌ها خواسته‌اند ببازد تا جبران باخت علی به مازندرانی بشود. اکبر با مازندرانی روی دوشک دیگر کشتی می‌گرفت. همان لحظه‌های اول، مازندرانی خاکش کرد و به پل برد. فریاد خوشحالی همشهری‌هایش بلند شد. مازندرانی بدل کار بود و خپله و کوتاه. کشتی اکبر به او نمی‌خورد. هر بار که برای زیر می‌رفت، مازندرانی رویش خیمه می‌زد و او را به خاک می‌برد. در دقیقه سوم مازندرانی هشت به سه از اکبر جلو افتاد. بعد برید و گاردش بسته شد. دو اخطار گرفت و دو بار خاک شد. تن به کشتی نمی‌داد. دقیقه آخر بود. باید مازندرانی را سه اخطاره می‌کردند. اکبر داشت می‌باخت. نفس از جمعیت بلند نمی‌شد. اکبر پیچ پیچک زد. مازندرانی به پل رفت و وقت تمام شد. عجیب از مهلکه جست. بچه‌ها از خوشحالی از جا بلند شدند. شاگرد چلوکبابی می‌رقصید. مردم برای او دست می‌زدند. پدر اکبر با دهان بی‌دندانش می‌خندید.

سالن دم کرده بود. جمعیت انبوه‌تر شده بود. بچه‌های ما دم گرفتند:

«علی به من گفت:

چی گفت؟

من از اکبر می‌ترسم، من از اکبر می‌ترسم.»

هر دو روی دوشک آمدند. مردم از صدا افتادند. وقتی علی قهرمان جهان شد، مردم گل‌بارانش کردند. روزنامه‌ها نوشتند که تا چند سال دیگر، حریفی برای او پیدا نمی‌شود. حالا مردم باختش را در برابر مازندرانی غافلگیرانه می‌دانستند و هنوز روی او حساب می‌کردند.

علی تند یورش برد که زیر بگیرد، اکبر روی او خیمه زد. همدیگر را چسبیدند. داور آن‌ها را از هم جدا کرد. علی خم شده بود و دور اکبر می‌گشت. دست‌های بلندش مثل دوچنگک قوی کار می‌کرد. هیچکس بهتر از او حریفش را دستپاچه نمی‌کرد. چند بار برای بزکش رفت. اکبر رد کرد.

دلهره مرا گرفت. علی هنوز تناور و شایسته بود. باختش به مازندرانی اتفاقی بود. کم گرفتن حریف، حریفی که بارها او را برده بود، کار دستش داده بود. مثل ستون بود، قرص و محکم. سینه پهن و اندام عضلانی ساخته‌اش نیرومندی او را نشان می‌داد. اکبر را آسوده نمی‌گذاشت. جسارت فوق‌العاده‌اش تماشایی بود و همه را مجذوب می‌کرد. اکبر حسابی در لاک دفاعی فرو رفته بود. به اکبر اخطار دادند. حقش بود. کار نمی‌کرد. اگر همین‌طور پیش می‌رفت، سه اخطاره‌اش می‌کردند. کارش زار بود. به قیافه حبیب آقا نگاه کردم،

آرام بود. چه فکر می‌کرد؟ هنوز فکر می‌کرد که علی به روغن سوزی افتاده؟

سه دقیقه از کشتی گذشت. به دستور داور اکبر کنار دوشک آمد. حبیب آقا با حوله بدن عرق نشسته او را خشک کرد و آهسته با او حرف زد. یکی از بچه‌ها رادیو ترانزیستوری خود را آورده بود. گوینده‌ای نتیجه مسابقه‌ها را پخش می‌کرد. می‌گفت علی برای پنجمین سال قهرمان تیم ملی می‌شود. بکریز از علی تعریف می‌کرد که مثل سرداری بر دوشک حکومت می‌کند و قوی و مسلط است.

علی و اکبر به وسط دوشک دعوت شدند. علی پرید و اکبر را بغل کرد و غلتاند و به پل برد. نفس توی سینه‌اش حبس شد. بابای اکبر از جا بلند شد و فریاد کشید:

«خاک بر سرت، ضربه نشی اکبری.»

اکبر زیر پل مقاومت می‌کرد. سالن یکپارچه خاموش بود. داور خم شده بود که اعلام ضربه کند. اکبر تولا کرد و برگشت. توی خاک علی بی‌حال نشست. چشم‌هایش سرخ شده بود. فشار زیادی را تحمل کرده بود. شش به هیچ به نفع علی بود. پیرمرد دوباره غرغرش بلند شد:

«گه سگ این چه جور کشتی گرفته؟»

صدایی از آن طرف سالن بلند شد:

«جانمی اکبر، بجنب بابا.»

شاگرد چلوکبابی بود. اکبر بی‌میل می‌نمود. پل او را گیج و آشفته کرده بود. داور کشتی را نگه داشت و به اکبر تذکر داد. اکبر به نشانه احترام سرش را پایین آورد. علی حمله کرد که زیر بگیرد.

اکبر او را پیش انداخت و به پشتش رفت. خاکش کرد و غلتاند. باراندازش کرد و پنج نمره پیاپی از علی گرفت. غریو مردم بلند شد. هوا، دم کرده بود. پنجره‌ها را باز کردند. دو نفر بهم پریدند و گلاویز شدند. پاسبان‌ها، آن‌ها را از سالن بیرون انداختند. می دیدم گزارش دهندهٔ رادیو، کنار دوشک نشسته است و تندتند حرف می‌زند. یکی از بچه‌ها گفت:

«داره می‌گه علی همچین حریفی تا حالا به خودش ندیده. داره همین جور از اکبر تعریف می‌کنه.»

علی در کشتی را بسته بود و مسگری می‌کرد. می‌خواست با همان یک امتیاز زیادتر، کشتی را اداره کند. چند صدا جلند شد:

«اخطار.. اخطار.»

علی هر لحظه بیشتر، کم می‌آورد. از آن قدرت و شکوه و هیبت سه-چهار دقیقه پیش اثری در او نمانده بود. خوشگذارانی‌های بی‌حساب، حالا خودش را نشان می‌داد. می‌گفتند خانم باز قهاری است. با زن‌های کاباره‌ای دوست بود. می‌دیدم که بدنش عرق نشسته. عضلاتش شل شده. قیافه‌اش، خسته و درمانده بود. اشتباه می‌کردم، کشتی‌گیر مازندرانی به حق او را برده بود. حبیب آقا بهتر از من حریف دست‌پرورده‌اش را می‌شناخت.

دوباره صداها بلند شد:

«اخطار.. اخطار.»

داور به روی خود نمی‌آورد. صدای جواد آقا را شناختم.

«چپ، چپ.»

انگار اکبر هم صدای او را شنید. یورش برد و پای چپ علی

را بغل کرد و بالا آورد. علی خاک شد و توی خاک غلتید. فقط امتیاز خاک را به اکبر دادند. سروصدای بچه‌های ما بلند شد. فدراسیونی‌ها به جنب و جوش افتاده بودند، انگار آب توی لانه‌شان افتاده بود.

علی خودش را روی دوشک انداخت و شکمش را گرفت.
مردم داد زدند:

«بریده... بریده.»

اکبر کنار دوشک آمد. حییب آقا صورت او را بوسید. صدای شاگرد چلوکبابی بلند شد:

«داش اکبر، من صد تومن رو تو شرط بستم.»

خنده مردم بلند شد. برادرهای اکبر را دیدم که توی سالن آمدند.

خوش غیرت‌ها، تازه پیدایشان شده بود. حتماً دمی هم به خمره زده بودند. قیافه‌شان باز و خندان بود. بچه‌ها صدایشان زدند. میان خودمان جایی برایشان باز کردیم و نشستند. برادر بزرگ‌تر، پیرمرد را قلقلک داد و قاه‌قاه خندید. برادر کوچک‌تر گفت:

«چطوری بابا پیره؟»

برادر بزرگ‌تر گفت:

«اکبری دیشب مارو میا کرد.»

برادر کوچک‌تر گفت:

«بهت که گفتم روزنومه‌ها نوشتن اکبری شیرین کاشته، بهم

هرهر خندیدی.»

برادر بزرگ‌تر دوباره بلند خندید:

«به مولا خیلی حقه است. حسابشو می رسم.»
 علی از روی دوشک بلند شد. اکبر صورت او را بوسید. مردم
 برایش کف زدند. برادر بزرگ تر خندید:
 «جلب این کارها رو هم بلده. می خواد مردم براش دست بزنن.
 خیلی حقه است. اگه این ناکسویبره، امشب همه تون چلوکباب
 مهمون منین.»

علی برای زیر رفت، اکبر او را پیش انداخت و نیم تیفش
 کرد. علی توی خاک نشست. ناگهان پیچید و به پشت اکبر رفت.
 او را خاک کرد. پایش را توی سگک برد. سگک را از بالا کشید.
 برادر کوچک تر از جا پرید:
 «داره نامرد بد می کشه.»
 نعره کشید:
 «خطا... خطا.»

داور توجه نکرد. ناله اکبر بلند شد. روی دوشک افتاد و به
 خود پیچید: دکتر آمد. بلندش کردند. لنگان لنگان به کنار دوشک
 رفت. جواد آقا بیخود نگفته بود که «بپا زخمیت نکنه» نامرد کار
 خود را کرد.

فدراسیونی ها سر جایشان برگشتند. احساس ترس کردم:
 «نکنه حقه ای سوار کنن.»

هنوز چیزی نگذشته بود که بلندگو اعلام کرد به علت صدمه
 دیدن کشتی گیر پیراهن سبز، کشتی گیر پیراهن قرمز، برنده اعلام
 می شود. سالن به صدا آمد. کسی انتظار چنین چیزی را نداشت.
 اکبر از زیر دست دکتر پرید و لنگان خودش را به دوشک

رساند. دست‌هایش را تکان می‌داد و پایش را به دوشک می‌کوبید. برادرهای اکبر از جا پریدند و پایین رفتند. شاگرد چلوکبابی فریاد زد:

«حق کشیه.»

جمعیت با او هم صدا شد:

«حق کشیه، گاو بندیه.»

جواد آقا را دیدم که با رئیس دوشک صحبت می‌کند و ساعتش را نشان می‌دهد. حبیب آقا، مثل آتش گرفته‌ها، لنگان از این طرف به آن طرف می‌دوید. کنار دوشک همه بهم ریخته بودند. مردم همانطور داد می‌زدند و هو می‌کشیدند. دور برادرهای اکبر را پاسبان‌ها گرفته بودند. چشم‌هاشان به خون نشسته بود.

دیدم سرهنگ، رئیس باشگاه جواد آقا، ایران توان، همراه رئیس فدراسیون از جایگاه پایین آمدند. رئیس فدراسیون با داور و رئیس دوشک صحبت کرد و پشت میکروفون رفت. دست‌هایش مردم را به آرامش خواند. جمعیت همانطور فریاد می‌زد:

«گاو بندیه.»

«کشتی ادامه... کشتی ادامه پیدا می‌کند. توجه بفرمایین.

خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم.»

جمعیت از صدا افتاد.

«دوستان، برادران من، توجه بفرمایین. هیچ حق کشی ای در

کار نیست. ما به سلامتی قهرمان‌های خودمون بیشتر از... آخه به دقه

به من فرصت بدین. آخه ببینین چی می‌خوام بگم...»

مردم دوباره به صدا آمده بودند:

«گاو بندیه.»

صدای بغض دار اکبر بلند شد:

«من هیچیم نیست. هیچیم نیست.»

سرهنگ، رئیس باشگاه ایران توان با دستش به او اشاره کرد. اکبر ساکت شد. رئیس فدراسیون صدایش را بلندتر کرد:

«هیچ تباری و خلفی در کار نیست. من به سلامتی قهرمان‌های خودمون بیشتر اهمیت می‌دم اما حالا که شما می‌خواهین کشتی ادامه پیدا کنه، ادامه پیدا می‌کنه.»
جمعیت ساکت شد.

«به شرافت لباسی که پوشیدم، نمی‌ذارم این محل مقدس آلوده بشه. من به همه شما قول می‌دم هر کشتی‌گیری که از روی این دوشک سر بلند بیرون بیاد، اونوبه مسابقات جهانی می‌فرسم... من... من...»

کف زدن‌های مردم صحبت او را قطع کرد. رئیس فدراسیون، سرش را به طرف مردم خم کرد و لبخند زد و به جایگاهش برگشت. علی استراحت کرده، سرحال و مصمم بود. حمله کرد و پای صدمه‌دیده اکبر را گرفت و خاکش کرد و غلتاند و نیم تیغش کرد. سه امتیاز گرفت و از اکبر پیش افتاد. جمعیت خاموش شده بود. بیش از یک دقیقه به پایان مسابقه نمانده بود. داور حبیب آقا را که فریاد می‌زد، از کنار دوشک بیرون کرد. رنگ به صورت اکبر نمانده بود. فریاد شاگرد چلوکبابی بلند شد:

«بجنب پهلوان، بجنب داش اکبر.»

اکبر پرید و علی را بلند کرد و خاکش کرد. علی خودش را از دوشک بیرون انداخت. داور او را در خاک نشانده. اکبر ولوش

کرد. بعد آتش بازی عجیبی راه انداخت. با زشت و زیبا و کنده افلاک و فتیله پیچ پیاپی از علی امتیاز می گرفت. علی نفس بریده و ذلیل به دوشک چسبیده بود که ضربه نشود.

داور سرپا داد. اکبر فرصت نداد. پای چپ علی را از بیخ ران گرفت و خاکش کرد. سگک نشست و علی را ضربه کرد. تالار ترکید. همه از جا بلند شده بودند و دست می زدند. علی روی دوشک دراز به دراز افتاده بود و حال از جا بلند شدن نداشت. جمعیت همانطور دست می زدند.

روزنامه ها و مجله ها، مربی های کشتی، اکبر را خیلی تحسین کردند و پدیده تازه ای را در کشتی مژده دادند. حتی یکی از آن ها روی جلدش، عکس اکبر را در حال سگک کشیدن گراور کرده بود و زیر آن نوشته بود: «تختی دیگر». و تفسیر چند مربی معروف را که پیش از این پشتیبان علی بودند، در داخل مجله آورده بود: «عیناً مثل شادروان تختی سگک می کشد.»

مجله را نشانش دادم. سرش را زیر انداخت و خجالت زده گفت:

«من سگ در خونه تختی هم نمی شم. تختی آقا بود. سالار بود. این هارو می گن که از من هم به علی توپی دیگه درست کنن و چمدون های سفر خودشونو ببندن، کجای کاری داداش. دیگه مته تختی نمیاد.»

باختم، باختی، بردند!

در فکر امیر گذشت:

«باز برف، این برف کوفتی.»

نگاهش را از بیرون گرفت:

«نه، خودشونکشته، سگته مغزی کرده. مادرش صبح می بینه از

اتاقش بیرون نیاده، می ره می بینه روی صندلی افتاده...»

احمد گفت: «چرا همه دارن اوراق می شن. تازگی ها عباسو

دیدیدی؟ همیشه مسته، عینهو به خمره عرق شده، گنده و چاق. حسنو

هفته پیش بردن خوابوندن، خیال می کرده تو غذاش زهر ریختن،

بی خوان بکشنش. لب به غذا نمی زده.»

امیر گفت: «حالش خوب نبود. تا گلوش رسیده بود. در افتادن

اون معاونه و اعوان و انصارش، خردش کرد. اونو که می شناختی،

قتی دنبال چیزی می افتاده، ول کن معامله نبود، سمج و سرتق و

ترس. هر جا می نشست، از اون ها بد می گفت و اون ها رو به باد

حس می کشید. با من هم بهم زد. خیال می کرد من هم رو کارهاش

صحه می‌ذارم، راستش بیخودی رو من حساب می‌کرد، من، مگه بیکار بودم. سرم درد نمی‌کرد که دستمال ببندم. هرچه بهش گفتم سیروس من و تو از پس این دزدها برنمیایم، این‌ها با هزار جا بسن و تنهایی نمی‌خورن، مگه به خرجش رفت. آخرش همون شد که دیدی. اون زنیکه ... رو کردن تو خونه‌اش و براش پرونده ساختن و خونه نشینش کردن.»

احمد گفت: «امروز نتونسم حتی یه پرونده رو ورق بزنم، همه‌اش یادش می‌افتم. یه روز اومد تو اتاق من، گه مرغی بود. می‌گفت خسته‌ام، خیلی خسته‌ام. گفتم مرخصی بگیر و یه مدتی برو استراحت کن. خندید و گفت مرخصی اجباری بهم می‌دن، از این بابت خیالم راحته. هرچه می‌خواد بشه، بشه. آدم بهتره همونطور که دلش می‌خواد زندگی کنه تا با این دیوث‌ها بسازه. اینجا درست به صورت احمد نگاه کرد:

«ما از دبستان با هم بودیم، دانشکده رو با هم تموم کردیم، بعدش تو این خراب شده، استخدام شدیم.»

احمد خندید: «آره، می‌دونم. خودش همیشه می‌خندید و می‌گفت من و امیرمه اسب‌های درشکه بهم بسته شدیم و همینجوری می‌دویم. وای به حال اون یکی که دیرتر سقط بشه.»

امیر به دانه‌های ریز و انبوه برف که روی جام پنجره می‌ریخت، نگاه کرد:

«چهارده - پانزده سال پیش وقتی تو این اداره استخدام شدیم جشن گرفتیم. خیال می‌کردیم شاخ غولوشکستیم. کی فکر می‌کرد اسیر شده‌ایم، اسیرهای درمانده. کسی که آجر اول این اداره هارو

گذاشته، کارش سله داری بوده؛ سله می داشته و قفس می ساخته.
«دیشب تا ساعت دو خونه جواد بازی داشتیم، باور کن ،
خستگی توی اداره رو از تنم در کردم. نمی دونی چه رو شانس بو،
پشت سرهم ورق می اوردم. دخل همه رو اوردم. بچه ها سراغتو
می گرفتند. دیگه چرا نمیای بازی؟ جات خالیه. پای بازی کم
داریم.»

«دیگه حالمو بهم می زنه. این که نشد زندگی؛ روزها پرونده
بخونی و شبها قمار بزنی.»

احمد از جایش بلند شد:

«اتاق تو سرده یا من سرده؟»

خودش را به شوفاژ اتاق نزدیک کرد:

«زندگی همینه برادر. چه انتظار دیگه ای داری؟ اگه با قمار
خودمونو سرگرم نکنیم، چیکار کنیم، کجا بریم. قمار که بهتر از
هروینه. بهتر از نشستن و بیخودی فکر کردنه. این وقت کوفتی شه
زالوست، اگه آدم نکشدش، اون آدمو می کشه.»
به دانه های برف نگاه کرد:

«مثلاً می گی تو این هوا کجا می شه رفت و چیکار می شه
کرد؟ گرم یه شب بشینی عرق بخوری و دلی سبک کنی، دو شب
بشینی، همیشه که نمی شه عرق خورد و ول گشت.»

«دلم می خواد برم پیشش، سر قبرش.»

احمد به ساعتش نگاه کرد:

«آخر وقته. برم رومیزمو جمع کنم و یه سر برم خونه بخوابم.
پریشب هم بازی داشتیم. ای کاش می تونسی بیای و بشینم چیزی

لم و اختلاطی بکنیم و دل مونو سبک کنیم.»
از اتناق بیرون رفت. امیر نگاهش را از پرونده های روی میزش
ت. از جا بلند شد و کنار پنجره آمد. دانه های ریز برف همچنان
روی جام پنجره می ریخت. بام ها و درخت های پوشیده از برف باغ
روبرو چشم هایش را زد. برف تند و یکریز می بارید. سردی آن را
روی تن خود احساس کرد.

مدرسه ها تعطیل شده بود. بچه ها زیر برف می رفتند. برف را
گلوله می کردند و به طرف هم می انداختند و با سروصدا دنبال هم
می دویدند.

دنبال سیروس می دوید. گوله برفی که به طرف او پرتاب کرده
بود، از بالا سرش گذشت. سیروس خندان ایستاد. برفی را که گلوله
کرده بود، به زمین انداخت. صورت کوچک و سرمازده اش سرخ شده
بود. دست هایش را با خوشحالی به هم مالید:

«آهای بینم توچی داری؟»

امیر گفت: «من چی دارم؟»

«هرچه داریم بریزیم رو دایره.»

خندان به قیافه بهت زده امیر نگاه کرد و دست هایش را تکان

داد:

«ممکنه هیچی نداشته باشیم، هیچی مهم نیست، مهم اینه که
ما به چیزی بیشتر از همه داریم و اون دوستی مونه.»
بچه ای به دوستش رسید و گوله برفی را پرتاب کرد. نگاه امیر
دنبال آن ها رفت.

کیف سیروس از دستش افتاد. در سراشیبی برف آلود غلتید و

پایین رفت. سیروس خسته و بی حال ایستاد و تکیه به درختی زد و گفت:

«سوادم رفت، آهای بگیرش.»

امیر دنبال کیف دوید و آن را از روی زمین برداشت و خندید:

«گرفتمش، مواظب باش دیگه درنره.»

از سرایشی بالا آمد و کیف را به او داد:

«انگار میزون نیستی؟»

«چیزیم نیست.»

جلوتر رفت و دستش را روی پیشانی او گذاشت:

«تب داری پسر، چرا اومدی مدرسه؟»

«دیشب سالم خوب نبود، حالا بهترم.»

«بهتری؟ داری مته کوره می سوزی. می خوابیدی خونه راحت

تا حالت جا می اومد.»

«از درس هام عقب می موندم.»

«ای بابا تو هم.»

«می خوام این ثلث هیچ تجدیدی نیارم. می خوام خوب درس

بخونم که دانشگاه قبول شم.»

«گیرم دانشکده رو هم تموم کردی به قول آقا معلم مون، کجارو

می گیری؟»

«به بعدش کاری ندارم. می خوام درس هامو تموم کنم.»

بچه ها رفته بودند. خیابان خلوت شده بود. ماشینی از خیابان

گذشت. صدای زنجیر چرخش روی برف کف خیابان بلند شد.

«امیر یادت هست یه روز می گفتمی گیرم دانشکده رو هم تموم

کردی، کجارو می‌گیری، یادت میاد؟ من گفتم به بعدش کار ندارم. مگه می‌شه به بعدش کار نداشت؟ این هم شد زندگی؟ سال‌ها پرونده ورق زدیم، سال‌ها مه اسب‌های درشکه دویدیم، بی‌آنکه جلو خودمون هدفی داشته باشیم. همه‌اش منتظر بودیم، همه‌اش منتظر روز بعد. از انتظاری به انتظار بعد، از فردایی به فردای دیگه. چه کسی مارو توی این قفس انداخته، چه کسی آب و دونه مونو توش ریخته؟ چرا نمی‌تونیم اون طوری که دلمون می‌خواد زندگی کنیم، این چه زندگیه برامون ساختن. اگه نجار می‌شدی، حالا مبل‌فروشی باز کرده بودی، اگه بنا شده بودی حالا معمار قابلی از کار دراومده بودی. خونه می‌ساختی و می‌فروختی و زندگیت رو براه بود. هیچ درد دیگه‌ای نداشتی. نصف حقوقتو نمی‌رفتی بدی کتاب بخری، کله‌توپر از فکر نمی‌کردی و خودتو با فکرهات داغون نمی‌کردی که چرا این جوریه و چرا اون جور نیست؟ چهارده- پانزده سال پرونده‌ها رو بخون، پرونده دزدها و دزدی‌ها، پرونده غارت شده‌ها، پرونده ساخت و پاخت‌ها... باختم، باختی، برد، باختیم، باختید، بردند.»

در اتاق با سروصدا بهم خورد. صدای نظافتچی بلند شد:

«آقا همه رفتن شما نمی‌بین؟»

پالتو خود را پوشید و از اداره بیرون آمد. برف خاموش و ریزریز می‌بارید. خیابان درپرده متحرک برف افتاده بود. با قدم‌های آهسته توی پیاده‌رو راه افتاد:

«چم شده؟ حال ندارم راه برم. باخت، باختیم؟ دیگه

هیچوقت داد نمی‌زنه، فریاد نمی‌زنه، دیگه وقتی سیگار لای انگشت‌هاشه، به گیللاس عرق زک نمی‌زنه. خیابون خلوت شده. این

کوفتی همینطور داره میاد. بچه‌ها دیگه نیسن که گلوله برف درست کنن. دیروز رو قبرش آب پاشیده بودن. یه دسته گل پژمرده رو قبرش افتاده بود. کی براش گل برده بود؟ نمی‌تونم باور کنم، من هیچوقت نمی‌تونم باور کنم؟ سی و پنج سال برای مردن زوده، خیلی زوده. به این خناس‌ها نگاه کن چقدر عمر می‌کنن. حالا من زنده‌ام و اون رفته، می‌خواسم زنده بمونم و این زندگی کوفتی رو تا آخرش برم، می‌خواسم خودمو به دردسر نندازم و برای همین خودمو کنار کشیدم، اینو می‌تونم بگم، همانطور می‌تونم بگم ترسیدم. آره ترسیدم. بهش گفتم من به زندگی بی‌دردسر عادت کردم. دلم می‌خواد زندگی آروم باشه. خوش ندارم بیخودی برای خودم گرفتاری درست کنم. بذار شپش‌های گنده، هر روز گنده‌تر بشن. هرچه گند و کثافت بیشتر، شپش‌ها زیاده‌تر و گنده‌تر. بذار شپش‌های گنده، کارو زودتر تموم کنن. به قول اون معلم پیره، کفتری که بال‌هاش شکسته، بندازش جلو گریه، نذار بیشتر زجر بکشه. آره، به قول تو، من نمی‌تونم بفهمم یا می‌فهمم و به نفهم نیست که به روی خودم بیارم. کنار می‌کشم و تماشا می‌کنم. درسته، زندگی منو این جور کرده، همین زندگی کوفتی اداری. همین زندگی که امروزش با فرداش هیچ فرقی نداره. صبح دوش بگیر که تو اداره از حال نری، شب دوش بگیر که سر قمار خوابت نبره، همین زندگی، مغزمو پوک کرده اما واقعاً که چه؟ چه فایده داشت؟ مردنش چه چیزی رو تغییر داد؟ هنوز داره برف میاد، هنوز داره میاد. کی بود که گفته خوبی همه چیزو مغلوب می‌کنه و خودش هیچوقت مغلوب نمی‌شه؟ این حرف‌ها مال آدم‌های تموم باخته است، آدم‌هایی که در جنگ خوبی با بدی،

همیشه به بدی باختن اما نمی‌خوان خودشونو از تک و تا بندازن. می‌خواست درس بخونه، می‌خواست... آهای بگیرش سوادم رفت. ممکنه هیچی نداشته باشیم، مهم نیست، مهم اینه که ما به چیزی بیشتر از همه داریم و اون دوستی مونه. دوستی مون؟ نمی‌دونست اوضاع و احوال آدمو عوض می‌کنه و دوستی‌ها ترک ورمی‌داره، آدم پوک می‌شه، پفیوز می‌شه، بازیچه دست ارباب‌ها می‌شه. گفتم نه من نیسم داداش. من حوصله درگیری‌های بی‌فایده‌رو ندارم. گفت بی‌فایده؟ اینجا هم حضرت، دنبال فایده‌ای؟ می‌خواسم کجارو بگیرم؟ کجارو گرفتم؟ فکر می‌کردم نباید خودمو درگیر کنم. به من چه خودمو داخل ماجرا کنم. به زن... دیگه رو می‌انداختن به جون من و کارمو می‌ساختن. اگه بنا بشه اضافه حقوقی براشون درست بکنن زن... تو اداره فراوونه، حتی ممکنه بیان بگن از تو آبتتن. فقط کافیه مطمئن بشن حق و حقوقشون داده می‌شه تا برات به رسوایی راه بندازن، که منو اغفال کرده، که به من به زور تجاوز کرده، که منو بی‌آبرو کرده. برادرهای نسبی و برادرهای سببی و برادرهای اداریش دوره‌ات بکنن و کارتوبه سخته مغزی بکشونن. چه مرگم شده؟ من هم شپشتم، من هم یکی از اون شپش‌هام. هوا چقدر سرد کرد. چه سرده. چرا دارم می‌لرزم؟»

صدای بوق ماشینی پشت سرش بلند شد. احمد ماشین خود را کنار خیابان نگه داشت و داد زد:

«بیا برسونمت. این برفه خیال نداره بند پیاد.»

«ممنون، خودم می‌رم.»

«دلم می‌خواست می‌تونسم باهات پیام بریم سر قبرش.»

« من گفتم می خوام برم سر قبر میروس؟ »

« آره، گفتمی دلت می خواد بری پیشش. »

« برم پیشش؟ »

« تو این هوا نمی تونی بری، بیا برسونمت خونه »

« خونه نمی خوام برم. »

« هر جا می خوای بری می رسونمت، بیا بالا. »

« جایی نمی خوام برم. می خوام کمی قدم بزنم. »

احمد به او نگاه کرد و از ماشین پیاده شد.

« انگار میزون نیستی داداش؟ »

« چیزیم نیست. »

احمد دستش را روی پیشانی او گذاشت:

« چیزیت نیست؟ داری می سوزی. چرا نمی خوای بری خونه

بخوابی؟ »

« از درس هام عقب موندم. »

« از درس هات، کدوم درس هات؟ داری هذیون می گی. »

« می خوام دیگه... دیگه... می خوام... چقدر سرده... »

می گفت می خواد درس هاشو خوب بخونه... می گفت... می دونی

وقتی اونو می شن رفتم دیدمش، انگار راحت خوابیده بود. پوست

بلنش زنده بود. موهاش، برق برق می زد، دست هاش... »

دست هایش را بلند کرد و تکان داد، انگار بر سر برف

می کوفت:

« آخه به کی می شه گفت. می و پنج سال بیشتر نداشت، فقط

خرچسونه

وقتی صدای زنگ در بلند شد، حسین مقاله اش را توی پاکت گذاشت و نشانی مجله را روی آن نوشت. از جا بلند شد. با سرخوشی به قیافه خود توی آینه نگاه کرد. صورت تراشیده اش زیر نور چراغ برق برق می زد. لب هایش با خشنودی از هم باز شده بود:

«زدم تو گوش به چک دیگه پسر. خوب سروتهشوبهم اوردم.»

صدای اسماعیل از راهرو بلند شد:

«بچه ها حاضرین، دیر که نیومدم؟»

صدای ترانه گفت:

«فقط سه ربع، آقا بالا. عشرت کو؟»

«تو ماشین تمرگیده که موهایش خراب نشه. بارون میاد چه

جور. پس این مؤمن کوش؟»

گره کراواتش را محکم کرد و موهایش را شانه زد. صدای

اسماعیل دوباره بلند شد:

«آهای مرد، باز داری قلم صدقا به غاز می زنی؟»

حسین از اتاق بیرون آمد:

«چیه عربده می‌کشی مردیکه شکم گنده. دیر اومدی و دو

غورت و نیمت هم باقیه.»

کفش هایش را پوشید. ترانه گفت:

«بارونیتو بپوش، بارون میاد.»

اسماعیل گفت: «هوا حسابی سرده. ترانه قنداقش کن که

سینه پهلو نکنه.»

حسین خندید: «بنده خدا، تو که هیچی تنت نیست.»

توی پالتو، اسماعیل گنده تر شده بود و چاق تر، مثل این بود که

بادش کرده‌اند. بوی ادکلنی که زده بود، فضای سراسرا را برداشته

بود. چراغ‌ها را خاموش کردند و از خانه بیرون آمدند. باران

سیلاب وار می‌بارید. خیابان را آب برداشته بود. اسماعیل به طرف

ماشینش دوید. عشرت از توی ماشین برای آن‌ها دست تکان داد و

داد زد:

«زودتر سوارشین بچه‌ها، خیس شدین.»

به شاهراه که رسیدند، خیابان شلوغ شد. اسماعیل پشت

ماشین‌های دیگر ایستاد و غرغرش بلند شد:

«چه افتضاحیه. آدم خیال می‌کنه تو این هوا، همه تو

خونه هاشون کپیدن و تلویزیون سُک می‌زنن، الکی خوش‌های

خدا.»

از ماشینی جلوزد و سرعت گرفت:

«شهر گندی شده. جون آدم به لب میاد، ترمز، کلاج، دنده.

ترمز، کلاج، دنده...»

عشرت یکوری روی صندلی جلو نشسته بود و با ترانه حرف می زد. حسین سیگار می کشید و با خشنودی به تعریف هایی که اسماعیل از مقاله هایش می کرد، گوش می داد و پیروزمندانه به زرش نگاه می کرد:

«تو می گی فوق العاده است، ترانه می گه یه مشت لاطائلات.»
 اسماعیل گفت: «از قدیم گفتن زن ناقص العقله. عقلش نمی رسه برادر. شنیدم پول خوبی بابت مقاله ها می گیری، آره؟»
 «بد نمی دن. بهتر از نشستن و پدر خودتو دراوردن و داستان نوشته. لا اقل زندگی آدمو روبراه می کنه.»
 اسماعیل گفت: «درسته، باید راحت زندگی کرد. راحت زندگی کردن هم با جیب خالی نمی شه.»
 ترانه از عشرت پرسید: «غریبه کسی نیست؟»
 «نه، پروین گفت غیر از بهمن و مینا و ناصر و مهری کسی نیست.»

حسین گفت: «یه - دو سالی می شه که جواد و پروینو ندیدم.»

عشرت گفت: «ما هم همینطور. چه بچه ها پخش و پلا شدن.»

اسماعیل پشت چراغ قرمز ایستاد. سرش را برگرداند. لب های کلفت و پهنش مثل اینکه فحش بدهد، روی هم جنبید:
 «راستی شنیدی؟ او مدن دنبال مهرداد...»

حسین مثل برق زده ها تکان خورد و راست روی صندلی

نشست:

«چی؟ کی؟»

«پریشب.»

ترانه پرسید: «آخه برای چی؟»

اسماعیل از ماشینی سبقت گرفت و با کج خلقی جواب داد:

«من چه می‌دونم، حتماً برای همون خل خل بازی هاش.»

عشرت گفت: «آدم بشو نیست. نمی‌دونم از این کارهاش چه

خیری دیده؟»

اسماعیل گفت: «هیچ فکر نمی‌کنم ممکنه پای مارو هم به

میون بکشه، از بس خودخواه.»

سرش را از شیشه بیرون برد و فحش داد:

«آهای گاریچی یا راه بنده من برم یا جون بکن دیگه، یا الله.»

نگاه حسین به پشت گردن چاق و سفید اسماعیل خیره ماند.

صدای جینگ جینگی عشرت گوش‌هایش را پر کرد:

«... نه بگی برای این که بچه خودمه اینقدر ازش تعریف

می‌کنم، نه...»

اسماعیل بوق می‌زد و همانطور فحش می‌داد:

«مردیکه دیوث برو کنار دیگه.»

«... رفتم به مدرسه‌اش، خانم مدیر با فیس و افاده پشت میزش

نشسته بود. گفتم خیال می‌کنی بچه من، یکی از این گدا

گدوری هاست که شما هر کاری دلتون می‌خواد...»

اسماعیل غرید: «... اصلاً کی گفته همه باید ماشین داشته

باشن. اگه دست من بود، ماشینو ازشون می‌گرفتم و سوار الاغشون

می‌کردم.»

در تاریکی، درخت‌ها و خانه‌ها به سرعت می‌آمدند و مثل پرچم سیاهی از پیش چشم حسین می‌گذاشتند. گرفتار غم عمیقی شده بود. دلش می‌خواست از ماشین پیاده شود و به خانه برگردد. هفته پیش، وقتی جواد به او تلفن زد:

«می‌خوام بچه‌های خودمونو دور هم جمع کنم، دلم براتون تنگ شده.»

دعوت او را پذیرفت. حالا به خودش می‌گفت:

«برای چی قبول کردم؟ که چی؟ خوب به وقت ما با هم دوست بودیم، به وقت ما به چیزهایی با هم داشتیم که مارو به هم نزدیک می‌کرد، حالا دیگه چی داریم به هم بگیم؟»

باران به شیشه ماشین می‌زد. سایه تاریک درخت‌ها، تاریک‌تر و محوتر می‌شد. آخرین باری که مهرداد را دیده بود، سه-چهار ماه پیش بود. با ترانه رفتند خانه‌اش. مدت‌ها بود که همدیگر را ندیده بودند. نشستند و از روزهای گذشته حرف زدند و از بچه‌ها که یکی دیوانه و یکی عارف شده بود و یکی خودش را کشته بود و چندتایی به فرنگ رفته و ماندگار شده بودند و بعضی‌هاشان هم پوست انداخته بودند و با رژیم همکاری می‌کردند. مهرداد گفته بود:

«چه از هم بیگانه شده‌ایم.»

صدای عاجزانه ترانه بلند شد:

«خیلی مونده برسیم؟»

اسماعیل جواب داد:

«می‌رسیم دختر، چه عجله‌ای داری؟»

نور چراغی به آینه ماشین افتاد. حسین صورت خودش را توی

آینه دید. به عکس روتوش شده‌ای که بالای مقاله‌هایش گراور می‌کردند، شبیه شده بود؛ مثل عکس گراور شده سیاستمدارها که از میان صدها عکس انتخاب شده باشد. بیزاری ناشناخته‌ای دلش را فشرده و یاد مقاله‌ای که امروز نوشته بود، افتاد و بیزارش بیشتر شد:

«چرا دیگه چیز حسابی از این کله درنمیاد؟»

دوباره یادش آمد:

«اومدن ذنبال مهرداد...»

احساس غریب و آزار دهنده‌ای در سینه‌اش پیچید:

«لعنت به من، لعنت به این زندگی کوفتی، چرا سری بهش

نمی‌زدم. هر وقت تلفن می‌زد، می‌گفتم گرفتارم. گرفتارچی بودم؟»

یه ترانه نگاه کرد. گوشه‌صندلی جمع شده بود و از شیشه

ماشین به بیرون خیره شده بود. اسماعیل ماشین را توی کوچه‌ای راند

و در گوشه‌ای نگه داشت:

«این هم دولترای آقا جواد.»

پروین و جواد، پیشوازشان آمدند. پروین بلوز دامن چسب و

بدن‌نمایی پوشیده بود. پیش چشم‌های حسین، اندام ظریف و

متناسبش، بیشتر از سابق نشان داده می‌شد، اما صورتش سادگی و

لطف‌ت گذشته را نداشت. حسین به چشم‌های سبز و بی‌حال او نگاه

کرد. صورتش بزرگ شده بود. عطر بنفشه شدید از او بلند بود. با

موهای پف داده و لباس رنگینش مثل عروسک‌های فرنگی شده بود.

«چه عوض شده.»

جواد مثل همیشه لباسی خوشبوخت و روشن پوشیده بود که به

تنش زار می‌زد. توی صورتش خنده‌ای ولو شده بود. با سروصدا پشت

سرپروین پیدایش شد و داد زد:

«شمع و گل و مهری و مینا همه جمعند

ای ترانه بیا رحم به تنهایی ما کن!»

ترانه پوزخندی زد و عشرت خندید:

«بیخ کنی جواد، باز تو مزه ریختی؟»

پروین گفت: «بچه‌ها، مرتضی هم هست. عصر جواد رفت

سراغش و ورش داشت آورد.»

حسین گفت: «چه کار خوبی کرده، حالش چطوره؟»

جواد هرهرش بلند شد:

«دو سیرونیم فلوس می شه از پک و پوزه اش گرفت.»

توی اتاق، ناصر و بهمن، کنار زن‌هاشان نشسته بودند. مرتضی

کنار میز ایستاده بود و برای خودش مشروب می ریخت.

ناصر کنار خود جا باز کرد:

«بیا جوونمرد، بیا پیش ما.»

بهمن گفت: «چرا پیش شما، بیا پهلوی ما. زن من که

خوشگل تره.»

مهری گفت: «خدا، باز بهمن از زنت تعریف کرد.»

مینا خندید، خنده‌ای آهنگدار، انگار زنگ کوچکی را به صدا

درآورده‌اند. جواد به صدایش لهجه داد:

«بیا باغال بانده.»

هرهرش بلند شد. عشرت گفت:

«دنیا رو ببین. هیشکی به من و ترانه تعارف نمی‌کنه، یعنی

زن‌ها اینقدر خاک تو سر شدن؟»

حسین خندید: «نخیر خانم؛ مقام من بالا رفته، زن‌ها همون خانمی که بودن هستن.»

پروین گفت: «این حسین همه‌اش از خودش تعریف می‌کنه.»
ترانه پوزخندی زد:

«آخه عزیزجون، مگه نمی‌دونی شوهر من یه پا شخصیته؟»
حسین کنار مه‌ری نشست و گفت:

«مرتضی چطوری؟»

مرتضی با صدای خف‌ای گفت:

«بد نیستم.»

پروین با لوندی گفت:

«مرتضی جون، تو هم بیا بغل من بشین.»

مرتضی از کنار میز برگشت و گوشه‌ای نشست. جواد از حسین

پرسید:

«چی می‌خوری یه پا شخصیت؟ مشروب‌آلات همه جورش

هست.»

حسین به دوروبر خود نگاه کرد. اولین باری بود که به خانه تازه جواد می‌آمد. اتاق بزرگ بود. قالی‌های تبریزی کف آن را پوشانده بود. زو برویش تابلو بزرگی به دیوار آویخته بود که نقاش آن را می‌شناخت. تابلوهای زینتی او بسیار خریدار داشت. موضوع تابلوهایش همه اسب و چمنزار بود، اسب‌های رؤیایی، چمنزارهای رؤیایی و آسمان‌های نیلی.

اتاق پذیرایی و اتاق غذاخوری را دیواره چوبی مشبک قشنگی از هم جدا می‌کرد. حسین پیرزن خدمتکار را می‌دید که می‌رفت و

می آمد و بشقاب ها را روی میز غذا می چید.

ناصر از جام مشروبش جرعه ای نوشید:

«این دکترهای کوفتی فقط بلدن بگن مشروب نخور. بهش گفتم دکترجون، جون بچه ات، اذیتم نکن، بگو غیر از مشروب چی نخورم!»

مهری گفت: «آنقدر بخور که به سلامتی نفله بشی. من نیسم که زخم معده دارم.»

عشرت گفت: «من هم حریف اسماعیل نمی شم که زیاد نخوره.»

اسماعیل گفت: «تورو به ابوالقاسم فردوسی، امشب ولمون کنین. آدم بدون مشروب که نمی تونه زندگی کنه.»

مینا خندید: «ابراهیم بدون من نمی تونه زندگی کنه.»

اسماعیل گفت: «البته خوشگل، بدون تو زندگی معنی نداره. بدون زن و مشروب که نمی شه زندگی کرد.»

ترانه گفت: «حالا بدون مشروب نمی تونن زندگی کنن و اونوقت ها بی تمایلات آزادیخواهانه...»

مرتضی خندید:

«بدون زن و مشروب...»

بهمن گفت: «مرتضی تو عوض بشو نیسی.»

ترانه پرسید: «عوض بشه خوبه؟»

پروین گفت: «البته، سنگ هم عوض می شه، چه برسه به

آدم.»

اسماعیل جامش را سر کشید:

«من که راضیم، افسوس گذشته رو نمی خورم. خیلی هم خوشم.»

عشرت گفت: «چه زندگی گندی داشتیم به خدا. همه اش دلهره، همه اش جروبحث های سیاسی.»

ناصر گفت: «من هم راضیم والله. مته به تخته سنگ افتادم رو در خلا.»

مینا با خوشی خندید:

«می دونین بچه ها، من برای این عاشق بهمن شدم که می رفت اون بالا نطق و خطابه می ریخت بیرون.»

مرتضی گفت: «حالا ور دلت نشه برات قصه بزبزقندی، چرا نمی خندی رو می خونه.»

خنده مینا بلند شد: «چه بامزه، بزبزقندی.»

بهمن دستش را به طرف مرتضی تکان داد:

«تخم سگ ولدالزنا یکی طلب من.»

اسماعیل گفت: «مرتضی تو هیچوقت آدم نمی شی.»

مینا گفت: «مرتضی همه اش بلده مخالف خونی کنه. پیش

پای شماها داشت به حسین فحش می داد.»

حسین لبخندی زد: «عجب، نمی دونسم آقا مرتضی فحش دادن

هم بلده. خب چی می گفت؟»

«فحشت می داد دیگه. می گفت تو این اوضاع و احوال نباید

اون مقاله ها رو چاپ بکنه، اون هم با اون حرف های بی پدر و

مادرونه اش، آره گفت بی پدر و مادرونه اش.»

حسین شانه هایش را بالا انداخت:

«حرف حضرت ایشون که ملاک و معیار نیست.»
 «می‌گفت خودنمایی کورت کرده، با این مقاله‌ها داری به
 خودت گه می‌زنی...»

پروین میان حرفش دوید:
 «تو هم مینا بیکاری، انگار خوشت میاد حرف زیادی بزنی.»
 مرتضی گفت: «حرف زیادی چیه، درست می‌گه. از این
 بدترش هم گفتم و تکرار می‌کنم...»
 اسماعیل حرفش را برید:

«بیخود گفتی. از مقاله‌ها خوشت نیومده بگو خوشم نیومده، چرا
 دیگه بالای منبر می‌ری؟»

مرتضی گفت: «تو چی می‌گی جناب مدیرعامل، تو که به
 مشروطه ات رسیدی و سوار اسبت که احتمالاً سیاهست، شده‌ای، داری
 مته برق و باد پیشرفت می‌کنی.»

بهمن گفت: «باز این مرتضی فیلس یاد هندوسون کرده.
 مرتضی جون، قربونت برم، ول کن.»

حسین گفت: «نه، بذار هرچه دلش می‌خواد، بگه، من ککم
 نمی‌گزه و هیچ اهمیتی بهش نمی‌دم. بذار هرچه می‌تونه در دم من
 داد سخن بده.»

مرتضی گفت: «نباید هم اهمیت بدی جناب یه پا شخصیت،
 پس برای چه این طرف و اسادی و برای اون طرفی‌ها دست تکون
 می‌دی؟ گیوه تو ور بکش بدو اون طرف دیگه. چرا معطلی؟»

اسماعیل گفت: «مثلاً یه شب دور هم جمع شدیم، می‌خوایم
 خوش باشیم‌ها، آه...»

مرتضی گفت: «کسی می‌گه خوش نباشی، خوش باش،
 می‌خوای بلند شم برات برقصم که بیشتر کیف کنی؟»
 عشرت گفت: «باز همون جرو بحث‌های سیاسی، آه...»
 بهمن گفت: «مرتضی جون، جون من، نوکرتم، نذار باز...»
 اسماعیل میان حرفش رفت:
 «اصلاً ببینم حرف حساب توجیه مرد؟ مته اینه که از ما
 طلبکاری.»

جواد داد زد: «تورو خدا بچه‌ها، باز شروع نکنین. امشب
 قرمه‌سبزی بی قرمه‌سبزی، باشه؟»
 پروین به طرفی از اتاق دوید. صدای موسیقی نشاط‌انگیزی
 توی اتاق پیچید. جواد لنگش را بلند کرد و وسط اتاق پرید:
 «بچه‌ها رقص شتر گاو پلنگو دیدین؟»
 عشرت شیرینی تازه‌ای را توی دهانش فرو کرد و با دهان پر
 گفت:

«بچه‌ها می‌دونین مهرداد و...»
 پروین شتاب‌زده حرف او را قطع کرد:
 «آره، چی می‌خواسم بگم؟»
 و صدایش را بلند کرد:
 «آها، بچه‌ها پاشین برقصیم یا الله تنبل‌ها...»
 مرتضی از جا بلند شد. دل حسین توریخت و نگاهش به دنبال
 او رفت. خیال کرد که مرتضی می‌خواهد برود. مرتضی به طرف
 ناصر و مهری رفت و جلوتابلو نقاشی ایستاد به حرف زدن.
 حسین گیج و آشفته، نگاهش به دوروبر اتاق گشت. اسماعیل

را دید که پاهای قشنگ مینا را دید می زند. دامن کوتاه مینا کنار رفته بود و ران‌های سفید و توپرش پیدا شده بود. بهمن توی مبل فرورفته بود و دست تپل و کوچک او را نوازش می کرد.

باز همان احساس دردناک و غریب در مینه حسین پیچید. از جا بلند شد. جواد میلان اتاق خودش را می جنباند و آواز می خواند:

«چرخ چرخ عباسی مینا منو نندازی!»

پیرزنی که میز را می چید دو سه بار با دست به پروین اشاره کرد و یکبار هم صدا زد:

«خا آآنوم.»

پروین از جا بلند شد و گفت:

«بچه‌ها بفرمایین.»

عشرت گفت: «همه کار پروین جون به موقع است. شکم من

یواش یواش داشت به قاروقور می افتاد.»

اسماعیل با هیکل گنده‌اش جلوتر از همه راه افتاد:

«هرکه خوابه، حصه‌اش به آبه.»

آهنگ نشاط انگیز اوج گرفت؛ آواز زنی با آن همراهی می کرد.

مهری گرام را خاموش کرد. ترانه کنار مرتضی و ناصر نشسته بود و به

حرف‌های مرتضی گوش می داد. حسین بی اختیار به طرف آن‌ها

کشیده شد:

«منو میون خودتون راه می دین؟»

مرتضی سرش را بلند کرد. لبخندی زد:

«نه، عکس و تفصیلات میون ما جاش نیست.»

ترانه از جا بلند شد:

«بیاین بریم، منتظر ما هسن.»

مرتضی پا شد. حسین خم شد و صورت او را بوسید. پروین به طرف آن‌ها آمد:

«بچه‌ها مگه شما گشنه‌تون نیست؟ مرتضی جون چرا همینطور نشی؟»

مرتضی گفت: «پروین من که بهت گفتم باید برم.»
 پروین گفت: «می‌دونم، می‌دونم پسر خوبم. حالا بیا به چیزی بخور.»

دست دور گردن مرتضی انداخت و او را به اتاق غذاخوری برد. حسین با بی‌میلی راه افتاد. احساس گرسنگی نمی‌کرد. ناصر برایش توی بشقاب غذا ریخت:

«واقعاً اهمیت نمی‌دی؟ فکر نمی‌کنی ممکنه مرتضی کمی حق داشته باشه؟»

حسین گفت: «نمی‌دونم. دیگه فایده نداره، دیگه هیچ فایده نداره.»

ناصر پرسید «چی فایده نداره؟»

حسین گفت: «فکر کردن.»

پروین داد زد: «بچه‌ها از خودتون پذیرایی کنین. من حوصله تعارف کردن ندارم.»

عشرت گفت: «خیالت راحت باشه، گشنه از جا پا نمی‌شیم.»

اسماعیل گفت: «چه میز شاهونه‌ای.»

پروین گفت: «نه بابا، براتون کاری نکردم.»

بهمن گفت: «بچه‌ها از این سالاد الویه هم بخورین، معرکه است.»

اسماعیل گفت: «تا این فسنجون جون جونه کی سالاد الویه می خوره.»

مینا گفت: «همین روزهاست که خبر اسماعیلو تو روزنامه‌ها بنویسن: مردی از پرخوری ترکیده.»

ناصر خندید: «مه خبر اون مردی که یه نون سفید و یه تکه پنیر از فروشگاه کش رفته بود، گفته بود نتونم جلو خودمو بگیرم! تازه از ولایتمون اومدم. غریبم. پیش زن و بچه‌هام خجالتم ندین.»

پیرزن دیس‌های خالی را می‌برد و دیس‌های پر را می‌آورد. صدای زنگدار قاشق و چنگال‌ها، صدای خشک بشقاب‌ها، صدای نفس نفس زدن‌ها، صدای دهن‌ها، صدای پیچ پیچ‌ها...
صدای مرتضی بلند شد:

«بچه‌ها با اجازه، من مرخص می‌شم.»

چند صدا با هم بلند شد:

«کجا؟ تازه اول شبه.»

پروین گفت: «من که هرچه اصرار کردم بمونه، قبول نکرد.»

مینا گفت: «این مرتضی همیشه رفیق نیمه‌راهه. من می‌خواسم

باهاش برقصم، حیفه داری می‌ری.»

بهمن گفت: «هنوز درست و حسابی ندیدیمت، کجا می‌خوای

بری؟»

مرتضی گفت: «قربون محبت‌تون. باید برم سری به خونه

مهرداد بزنم. به مادرش گفتم میام. امیدوارم بهتون خیلی خوش

بگذره.»

مهری و پروین دنبالش از اتاق بیرون رفتند. مینا گفت:

«طفلی چیزی هم نخورد. بشقابش، دست نخورده مونده.»

جواد گفت: «مه اینکه دلخورش کردیم. پسر شریف و آقاییه.

هفته پیش بار بزرگی رو از دوش من برداشت. فقط بهش تلفن زدم.

بلند شد اومد و به روزشو گذاشت و کار منوراه انداخت. عصر رفتم

با اصرار ورش داشتم اوردم. اوقاتش گه مرغی بود.»

اطهم عیال با لب های پر گفت:

«خیلی پرته.»

مینا گفت: «مه مهرداد. دل نمی کنن، انگار عاشقن.»

ناصر گفت: «آره عاشقن.»

بهمن پرسید: «عاشق چی یین؟»

ناصر گفت: «تو نمسی دونی؟ نمسی دونی عاشق چی یین

رئیس؟»

عشرت پرسید: «مثلاً عاشق چی یین؟ نمی شه برامون توضیح

بدی، آ... آ... قا؟»

ناصر گفت: «توضیح دادنش مشکله خانم بالا، باشه برای یه

وقت دیگه.»

مهری و پروین به اتاق برگشتند. مهری قیافه اش بهم رفته بود،

گفت:

«وقتی یاد گذشته هامون می افتم، غصه ام می گیره. چقدر عوض

شده ایم.»

پروین گفت: «تورو خدا باز شروع نکنین، این حرف ها

دلخوری میاره.»

اسماعیل از خوردن دست کشید:

«نفهمیدم خانم، می فرمایین چه چیز ما عوض شده؟»

پروین شتاب زده میان حرفشان دوید:

«بچه ها، باید همه برقصیم.»

جواد به طرف گرام رفت. آهنگ خوش و نشاط انگیز دوباره

توی اتاق پیچید. اسماعیل با بهمن حرف می زد. حسین

حرف هایشان را می شنید:

«جواد می گفت تو، کارشو درست کردی.»

بهمن گفت: «باید بسلفی.»

«پنج چوق خوبه؟»

«ده چوق، باید دم خیلی هارو بینم.»

«باشه. حرفی نیست، می دم، جواد چقدر داد؟»

«سیصد تا باید می داد، براش صد و بیست تا تموم کردم.»

حسین جام مشروبش را برداشت و به اتاق پذیرایی برگشت.

ترانه را دید که جلو کتابخانه قشنگ دیواری اتاق ایستاده. ناصر و

مهری آمدند و کنار حسین نشستند.

مهری گفت: «عجب خوکی شده این اسماعیل.»

حسین لبخند زد:

«دلگرون نباش خواهر، آخرش همه مون مته اون می شیم.»

صفحه رقص روی گرام گذاشتند. جواد دست ترانه را کشید

که با او برقصد. ترانه از جایش بلند شد. جواد تلوتلوخوران سراغ

عشرت رفت. بهمن، پروین را دور خود می چرخاند. دامن پروین

چرخ می خورد و بالا می رفت. ران های سفید و زیبایش پیدا می شد. اسماعیل دست دور کمر بارپک مینا انداخته بود و در گوشه ای از اتاق می رقصید و آهسته در گوشش بچ بچ می کرد. مینا می خندید.

حسین منگ بود. سرش خالی بود. نور چراغ به چشم هایش می زد و ناراحتش می کرد. پروین نفس نفس زنان، با صورتی هيجان زده به طرف آن ها آمد:

« شما چرا نمی رقصین تنبل ها؟ »

حسین را کشید و از جا بلند کرد. با طنازی گفت:

« نمی خوای با من برقصی؟ »

حسین از کنار اسماعیل گذشت. اسماعیل مینا را به خود چسبانده بود. جواه مست و سرخوش عشرت را دور اتاق می گرداند. پاهای حسین خود به خود می گشت. پروین خودش را به او چسباند و دم گوش او بچ بچ کرد:

« چرا دیگه پیش ما نمی بیای بیچه بد اخلاق؟ »

پستان های برجسته اش به سینه حسین مالیده می شد. نفس گرمش به صورتش می خورد. پاهایش با بی میلی جا به جا می شد. عشرت را دید که نوری مثل جواه فرو رفته، به مینا نگاه کرد که به بچ بچ اسماعیل می خندید و با چشم های برق افتاده به او خیره شده بود. بهمن روی مبل از حال رفته بود. مهربی با ترانه حرف می زد و دست هایش را تکان می داد.

پروین دم گوش او حرف می زد. نفس گرمش روی صورت حسین می ریخت. حسین گیج و منگ به او نگاه می کرد. از حرف های او چیزی نمی فهمید و حس می کرد پروین بیش از اندازه به

او نزدیک شده. اندامش سنگین شده بود. سرش گیج می رفت. ناراحتی را مثل جانوری توی تنش حس می کرد. آشفته بود. ناگهان سراپا لرزید. پروین را ول کرد، به جواد تنه زد و به سرعت خودش را از اتاق بیرون انداخت.

توی دستشویی آنقدر خم شد که لرزه های گلوش از میان رفت. شیر آب را باز کرد و سروصورت خود را شست. به چشم های سرخ خود، توی آینه نگاه کرد و زهر لب گفت:

«تو هم یه خوکی.»

مثل این بود که زخم های پراکنده و کوچکی که رویه بسته بود، دوباره سرباز کرده بود. سنگینی وجود نفرت انگیزی را حس می کرد. اولین لرزه های ذلت را وقتی احساس کرد که زنش گفت:

«این ها چیه می نویسی؟»

غرق در فلاکت، تکیه به دیوار داد. صدای باران را شنید که پشت پنجره می بارید. دلش می خواست مرتضی هنوز اینجا بود. هیچوقت اینقدر به وجود او احتیاج پیدا نکرده بود. می توانست با او بنشیند و حرف بزند و خودش را از این سنگینی نفرت انگیز رهایی دهد. دو-سه ماه پیش پا شده بود و به خانه او رفته بود و همه اش از مهرداد حرف زده بودند، اینکه آدم با حقیقتی است و قرص و محکم و وفادار به افکارش، وفادار به همه آدم های مورد احترام و علاقه اش و اینکه آدم می تواند همیشه روی دوستی او حساب کند.

چند سال پیش، همین بچه ها توی خانه مهرداد جمع شده بودند. تا صبح هیجان زده با هم جر و بحث می کردند و از صحبت های هم دل نمی کشیدند. حالا چقدر وضع عوض شده بود، چه تغییر عجیبی

پیش آمده بود. باید موسیقی را راه انداخت و با زن‌های رفقا رقصید
دم گوش آن‌ها پیچ پیچ کرد.

پنجره را باز کرد. سرش را بیرون برد. قطره‌های درشت بار
روی صورتش ریخت و زیر گلویش غلتید. احساس آرامش کرد
می‌توانست به توده بی‌شکل و تاریک شب نگاه کند و خاطره‌ها
گوناگونی را به یاد بیاورد. شب‌هایی که تا صبح با هم
می‌کردند، روزهایی که در کنار هم راه می‌رفتند، کتاب‌هایی
خوانده بودند و آدم‌های بزرگ و شریفی که دیده بودند.

وقتی به اتاق برگشت، زنش را دید که کتابی می
دست‌هایش بازمانده و چشم‌هایش به دیوار خیره شده. موسیقی نره
شیرینی در اتاق پخش بود. تانگو می‌رقصیدند.

«چرا بلند نمی‌شیم از اینجا بریم؟»

ناصر بطری به دست آمد. کنار او روی قالی نشست.

«درسته، هیچ فایده نداره. همراه جریان رفته ایم.»

برای هم ریختند و خوردند و حرف زدند. ناصر سرش را به ک
مبل تکیه داد. اشک توچشم‌هایش جمع شده بود. موسیقی نره
شیرین همانطور در اتاق پخش بود. گنج و سنگین دوباره از جا با
شد. تلوتلوخوران از اتاق بیرون آمد:

«لامسب چرا نموندی، چرا نموندی؟»

فکر آزدن مرتضی دلش را بهم می‌آورد:

«فقط اون مونده، همه رفتن، دیگه کسی رو باقی نداشتن، دی

کسی نمونده. نباید از خودم ناامیدش می‌کردم. اصلاً چرا باهاش
نیفتادم برم خونه مهرداد و دو کلمه با مادرپیش حرف بزنم؟ اص

چرا...»

ته راهرو، جلو میزی که تلفن روی آن بود، ایستاد. نفس نفس می زد. منگ بود. دست هایش را روی صورتش کشید، صورتش خیس عرق شده بود. همانطور عرق ریخته بود، بی آنکه متوجه شده باشد. با دستمال، گردن و صورت خود را خشک کرد.

کنار میز، روی زمین پهن شد و شماره را از توی دفتر تلفنش پیدا کرد:

«لامسب چرا رفتی؟»

شماره تلفن مرتضی را گرفت. صدای زنگ از آن طرف سیم به گوش رسید. دوباره شماره گرفت. کسی گوشی را بر نمی داشت.

«آه. کثافت. نصف شبی می خوای کی بهت جواب بده؟ تو

کتابخونه می خوای نصف شبی، کی بهت جواب بده؟»

گوشی را سر جایش گذاشت:

«چرا خونه ات تلفن نداره، کوفتی.»

دوباره دستمال را به صورتش کشید. پاکت سیگار و کبریت را

از جیبش بیرون آورد و سیگارش را آتش زد:

«به ختم خواهر مهرداد هم نرفتی، حتی یه آگهی تسلیت براش

ندادی، توچه جور جانوری هستی؟»

روشنی اتاق توی راهرو ریخت. اسماعیل و مینا از اتاق بیرون

آمدند. اسماعیل مینا را بغل کرد و پشت ستونی توی تاریکی کشید.

حسین نگاهشان کرد. ناگاه قاه قاه خنده اش بلند شد:

«آهای بزبزقندی.»

مینا شتاب زده از پشت ستون بیرون آمد. لباسش را مرتب کرد و

پیش آمده بود. باید موسیقی را راه انداخت و با زن های رفقا رقصید و دم گوش آن ها پچ پچ کرد.

پنجره را باز کرد. سرش را بیرون برد. قطره های درشت بهار روی صورتش ریخت و زیر گلویش غلتید. احساس آرامش کرد می توانست به توده بی شکل و تاریک شب نگاه کند و خاطره های گوناگونی را به یاد بیاورد. شب هایی که تا صبح با هم می کردند، روزهایی که در کنار هم راه می رفتند، کتاب هایی خوانده بودند و آدم های بزرگ و شریفی که دیده بودند.

وقتی به اتاق برگشت، زنش را دید که کتابی می دست هایش بازمانده و چشم هایش به دیوار خیره شده. موسیقی نرم شیرینی در اتاق پخش بود. تانگویی رقصیدند.

«چرا بلند نمی شیم از اینجا بریم؟»

ناصر بطری به دست آمد. کنار او روی قالی نشست.

«درسته، هیچ فایده نداره. همراه جریان رفته ایم.»

برای هم ریختند و خوردند و حرف زدند. ناصر سرش را به کنار میل تکیه داد. اشک تو چشم هایش جمع شده بود. موسیقی نرم و شیرین همانطور در اتاق پخش بود. گیج و سنگین دوباره از جا بلند شد. تلوتلوخوران از اتاق بیرون آمد:

«لامسب چرا نموندی، چرا نموندی؟»

فکر آزدن مرتضی دلش را بهم می آورد:

«فقط اون مونده، همه رفتن، دیگه کسی رو باقی نداشتن، دیگه

کسی نمونده. نباید از خودم ناامیدش می کردم. اصلاً چرا باهاش راه نیفتادم برم خونه مهرداد و دو کلمه با مادرپیش حرف بزنم؟ اصلاً

چرا...»

ته راهرو، جلو میزی که تلفن روی آن بود، ایستاد. نفس نفس می زد. منگ بود. دست هایش را روی صورتش کشید، صورتش خیس عرق شده بود. همانطور عرق ریخته بود، بی آنکه متوجه شده باشد. با دستمال، گردن و صورت خود را خشک کرد.

کنار میز، روی زمین پهن شد و شماره را از توی دفتر تلفنش پیدا کرد:

«لامسب چرا رفتی؟»

شماره تلفن مرتضی را گرفت. صدای زنگ از آن طرف سیم به گوش رسید. دوباره شماره گرفت. کسی گوشی را بر نمی داشت.

«آه. کثافت. نصف شبی می خوای کی بهت جواب بده؟ تو

کتابخونه می خوای نصف شبی، کی بهت جواب بده؟»

گوشی را سر جایش گذاشت:

«چرا خونوات تلفن نداره، کوفتی.»

دوباره دستمال را به صورتش کشید. پاکت سیگار و کبریت را از جیبش بیرون آورد و سیگارش را آتش زد:

«به ختم خواهر مهرداد هم نرفتی، حتی به آگهی تسلیت براش

ندادی، توجه جور جانوری هستی؟»

روشنی اتاق توی راهرو ریخت. اسماعیل و مینا از اتاق بیرون آمدند. اسماعیل مینا را بغل کرد و پشت ستونی توی تاریکی کشید. حسین نگاهشان کرد. ناگاه قاه قاه خنده اش بلند شد:

«آهای بزبزقندی.»

مینا شتاب زده از پشت ستون بیرون آمد. لباسش را مرتب کرد و

به اتاق رفت. جسدش را گشاسماعیل به اتاق برگشت.
به صدای باران گوش داد که همانطور می‌بارید. ته سیکارش را
خاموش کرد و از جا بلند شد.

از پشت در اتاق، صدای دست زدن‌ها و فحش‌ها را شنید. در
اتاق را باز کرد. جواد میان اتاق بالا و پایین می‌پرید. عشرت برایش
رنگ می‌گرفت. بهمن و مینا دست می‌زدند. اسماعیل بشکن می‌زد و
قاه‌قاه می‌خندید.

تلوتلوخوران، پیش رفت. وسط اتاق ایستاد و فریاد زد:
«آهای...»

همه برگشتند و به او نگاه کردند:

«من هم بلدم... من هم بلدم.»

لنگش را هوا کرد و به دور خود چرخید و با لگد جواد را
انداخت:

«دیگه نوبت منه.»

بالا و پایین پرید و خم و راست شد. جیغ زد و خندید. صدای
گاو از خودش درآورد. روی چهار دست و پا به کف اتاق افتاد. همه
ساکت شده بودند و بهت زده به او نگاه می‌کردند.

روی قالی می‌خزید و دور اتاق می‌گشت:

«بچه‌ها، من خرچسونه‌ام.»

سرش را با ناز و عشوه تکان می‌داد:

«اومدم تو مسابقه شایسته‌ترین خرچسونه سال شرکت کنم.»

اوهو... اوهو... خرچسونه‌ها، از سر راه شایسته‌ترین خرچسونه سباز.

مهر ۱۳۵۵

برین کنار.»

